





نام رمان : جنگجوی آسمان و زمین

ژانر رمان : #فانتزی تخیلی

نویسنده این اثر : خانم ملیکا میکائیلی

خلاصه رمان : رمان درباره دختری ساده به اسم تیناست، تینا دختری آرام و ساکنه و با هیچ کس هیچ کاری نداره، اما این دختر ساده و آرام ما کنج دلش یه آرزوهای جالبی داره که از نظر بقیه چیزی رویایی و غیر قابل باوره، دست روزگار! کاری میکنه که تینا به آرزوهای عجیبش برسه اما به یه طریق دیگه؛ اگه میخوای بدونی ماجرا از چه قراره!



با من همراه شو دوست عزیزم.

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

☆ فصل اول ☆

"جنگ در آسمان"

♡ به نام یاری رسان حق ♡

بی‌حوصله چشم به تخته وایت برد دوخته بود، بهراستی از درس ریاضی چیزی سر در نمی‌آورد، هیچ حوصله نداشت و از طرفی سردرد گریبانش را گرفته بود؛ او درس هنر را بیشتر دوست می‌داشت زیرا می‌توانست بدون هیچ استرس و نگرانی و فارغ از تمام اتفاقات محیط اطرافش! تخیلاتش را بر روی کاغذ پیاده کند.

بعد از ۱۰ دقیقه زنگ خورد، کیفش را برداشت روی دوشش انداخت و بدون توجه به تکه پرانی‌های همکلاسی هایش از کلاس خارج شد.

وقتی از مدرسه خارج شد و پا به محیط بیرون نهاد! به تازگی متوجه سوز و سرمای خشک هوا شد، یقه لباسش را درست و دستانش را درون جیب پالتویش فرو کرد تا اینگونه مانع بیمار شدنش شود؛ پاییز اندک اندک تمام می‌شد و هوا رو به سردی میرفت.

نفس عمیقی کشید و هوای تمیز و خنک پاییزی را وارد ریه هایش کرد، همانگونه که از پیاده رو عبور می‌کرد! به یاد کودکی‌ها و رویا هایش افتاد؛ آرزو داشت اگر یک روز ماشین زمانی اختراع شد به گذشته سفر کند آن هم نه گذشته خود یا اطرافیان... نه... او می‌خواست به زمان هخامنشیان، پادشاهی کوروش کبیر سفر کند. اما ...

(آهی کشید) اما نمی‌شد فل مثل، آن ماشین اختراع می‌شد به چه صورت می‌توانست برود؟ با کدام پول؟! (پوزخندی بر روی لبانش نشست) از چه کسی پول می‌گرفت! از پدر و مادر ندیده‌اش؟ دوباره نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد که اگر به گذشته میرفت! نمی‌گذاشت کوروش کبیر بمیرد و اسکندر مقدونی، پاسارگاد (تخت جمشید) را به آتش بکشد و همه چیز را نابود کند.

اما نه اگر این اتفاق بی‌افتد! ممکن است تاریخ و آینده را به کلی تغییر دهد و ایران را بدتر یا به طور کلی نابود کند.

سرش را به چپ و راست تکان داد، تا این افکار گیج کننده از ذهنش خارج شوند. سر بلند کرد و به پل هوایی سفید رنگی که روبرویش قرار داشت خیره شد.

برای عبور از خیابان پله‌های پل هوایی را بالا رفت و درست وسط پل ایستاد، تا منظره شهر و خیابان هایش را از آن ارتفاع ببیند، کار هر روزه اش بود.

چند دقیقه نگذشته بود که به ناگاه حس کرد کسی یا چیزی! از پشت هُلش داد؛ تنها عکس المُلش! یک جیغ بلند بود که از گلویش خارج شد و قبل از اینکه درد را حس کند از هوش رفت.

«تینا»

با حس چیزی روی دستم! چشم باز کردم که یک مار سیاه رو دیدم، اما اون یک مار معمولی نبود... در حین ترسناک بودن! بسیار زیبا و ضریف بود.

از ترس ضربان قلبم رفت روی هزار؛ همین که خواستم بلند شم! دیدم نمیتونم حرکت کنم انگار به پهلوی روی زمین چسبیده بودم دیگه نزدیک بود سخته‌کنم. سعی کردم تکون نخورم تا بهم آسیب نزنه، اون مار! فس فس کنان آروم آروم بلند شد و روی مچم اومد، یهو دنداناش و روی نبض دستم فشار داد.

یک ثانیه بیشتر طول نکشید که درد تا مغز استخونم نفوذ کرد و صدای جیغم بلند شد.

چشم‌های لرزونم رو باز کردم که مصادف با چکیدن قطرات اشک روی صورتم شد، به ماره نگاه کردم که با تعجب دیدم روی نبض دستم فرو رفت و شکلی مثل قلب کوچیک و مشکی رو به خودش گرفت.

دستم و آروم آوردمش جلوی چشمم و با دقت بیشتری نگاهش کردم، مار! به اندازه خیلی کوچیک تر درآمده بود و روی نبض دست چپم، به صورت قلب کوچیک و بسیار زیبا و ضریفی درآمده بود.

مغزم تحمل و تحلیل کردن این اتفاق عجیب و جادویی رو نداشت آخه من که داشتم میرفتم خونه این اتفاق مثل یک رویا می‌مونه... اما! اما صبر کن ببینم ای... این چجوری امکان داشت؟! نکنه من مُردم؟!

با شوک و تعجب، سرم و بلند کردم که با دیدن منظره روبروم! خشکم زد.

من توی جنگل چیکار میکردم؟! جنگلی که هم ترسناک بود، و هم درخت های سیاه با گیاهان پژمرده و ابر های تیره داشت. نه این نمیتونه دوزخ یا همچنین جایی باشه، نکنه اومدم دنیای دیگه؟!

یهو! ذوق کردم و از جام بلند شدم، و با هیجان یک دور دورخودم چرخیدم؛ وایی خدا یعنی من! الان به یه سرزمین دیگه اومدم؟ وایی درست مثل این فیلم ها؟!

شروع کردم به بپر بپر و وَرجه وَرجه کردن؛ آخ جون آخ جون وایی.

همینجوری در حال خوشحالی کردن بودم، که حس کردم از بالای سرم! یک سایه سیاهی رد شد. سریع سرم و اوردم بالا و با دیدن یه انسان بال دار چشمام گرد شد... اما اون مثل اینکه درست و حسابی نمیتونست پرواز کنه، چشم هام و ریز کردم و کمی با دقت بیشتر نگاه کردم... که دیدم داره سقوط میکنه فوراً به اطراف نگاه کردم و دیدم... درست تو محوطه ایی می افته که یک تنه درخت شکسته که نوک تیزی داشت و ممکن بود بدون فوت وقت بُکشتش.

از شدت اضطراب دهنم خشک شده بود؛ زیر لب گفتم.

من: وای یا خدا...

قبل از اینکه دی بشه! به سرعت به سمتش دویدم که... عه! اینجا کجاست؟ وقتی که دویدم حتی متوجه وزش باد هم نشدم... صب کن ببینم؛ به عقب برگشتم و با دیدن اون درخت شکسته، که چند متر اون طرف تر بود چشمام از تعجب زد بیرون.

یا خدا من!... من چطوری تونستم تو یه پلک زدن پیام اینجا، اونم با این سرعت؟!

از دست حواس پرتی خودمونی! یکی با دست کوبوندم تو صورتم و اینبار خوب تمرکز کردم و شروع کردم به شمردن. یک، دو، سه...

با شماره سه، دویدم سمت درخت و یک قدم مونده! با تمام قدرت پریدم و اون و توی هوا گرفتم؛ از شانس خوبم به خاطر نداشتن تعادل! قبل از اینکه بتونم خودم و جمع و جور کنم! محکم به زمین خوردم و قشنگ ساییده شدن دستام و آرنجم رو روی زمین احساس کردم، از شدت درد اشک به چشمام هجوم آورد.

هنوز در حال گریه و ناراحتی به سر میبرد که ...

با شنیدن صدای ناله مردونه ایی! آروم سرم و بلند کردم، که یهو...

با دهنی باز و متعجب به پسری نگاه می کردم که کنارم روی خاک افتاده بود اما حیرت من! از زیبایی خیره کننده ایی بود که تابه حال در تمام این ۱۷ سال به چشم ندیده بودم به طوری که حتی نمیتونستم چشم ازش بردارم.

بالهای بزرگ و سفید رنگ که حاشیه اون بال ها! از پر هایی به رنگ فیروزه ایی تشکیل شده بود که ترکیب خیلی قشنگی رو به وجود آورده بودن، موهایی به رنگ سفید که به صورت زیبایی روی صورتش پخش شده بودن، لباسش مشخص نبود تنها یک شل سفید که قسمت چپ، دقیقاً روی قلب! نماد دובال طلایی دوخته شده بود.

هنوز نتونسته بودم دهن باز رو ببندم و همینجوری در حال آنالیز کردنش بودم! که متوجه خون جمع شده روی زمین شدم... وای خدای من پهلوی راست اون بد جوری زخمی شده بود. دست پاچه شدم... وایی اگه همینجوری پیش بره! مطمئن میمره، نمیتونستم دست روی دست بزارم چشم گردوندم تا بتونم کوله ام رو پیدا کنم ولی نه از کوله خبری بود و نه از یونیفرم مدرسه... یه لباس آستین بلند و خوشگل به رنگ مشکی تو تنم بود... ای خدا پس من آخه چیکار بکنم؟ جایی رو هم بلد نیستم، با اینکه دلم نمی اومد لباس به این قشنگی رو خراب کنم! ولی مجبور بودم تا جلوی خونریزی رو بگیرم و اینجوری شاید یتونم جونش رو نجات بدم.

به هر ضرب و زوری بود از اون لباس خوشگل دل کندم و قسمت دنباله دارش رو با دندونای خوشگلم بریدم و کنار اون موجود زیبا زانو زدم... داشتم تقریباً بستن زخمش رو تموم میکردم که یهو اون پسر خوشگله! مچ دست چپ و گرفت، خواستم جیغ بزنم که یهو با صدای مدهوش کننده اش که اون لحظه از شدت درد ضعیف شده بود گفت.

پسره : آرام باشین چرا جیغ میزنین بانو؟! ممکنه با صداتون نارتاتیان هارو به اینجا بکشونبد.

بیشتر از اینکه توجهم به حرف هاش باشه؟! به صدای دلنشین و زیباش بود...

ولی صبر کن ببینم... چی؟ من نفهمیدم چی گفت این، اصلا نارتاتیان چیه دیگه؟! بی حوصله گفتم.

من : آقا من متوجه نشدم چی گفتید میش... ام... آقا؟!!

هرچقد صداش زدم جواب نداد مثل اینکه بی هوش شده بود.

از شدت حرص پام و کوبوندم روی زمین و گفتم.

من : بفرما تحویل بگیر تینا خانم، ای بابا حالا من توی این جنگل چیکار کنم آخه؟! جایی رو هم نمیشناسم.

۱۰ دقیقه ایی کلافه راه رفتم که آخرش با نا امیدی روی زمین نشستم و سرم و بین دستام گرفتم، همینجوری تو حال خودم بودم که احساس کردم یک نفر کنارم ایستاده. با فکر اینکه یه موجود ترسناک و غول پیکر باشه! آروم سرم و که بلند کردم... ولی نمیدونم یهویی چه اتفاقی افتاد! که دنیا پیش چشمم تیره و تار شد.

«راوی» (سرزمین ویرمانا)

تینا! به وسیله محافظان شاهزاده به قصر سپید برده شد و این مصادف با اتفاقات غیر قابل پیش بینی و هیجان انگیز برای اوست.

شاهزاده! با اضطراب در قصر قدم میزد، نگران بود ... نگران همبازی بچگی اش، می ترسید از آنکه اتفاق ناگواری برای فریان افتاده باشد زیرا که برای نجات دادن جان او با نارتاتیان ها به تنهایی مبارزه کرده و اجازه مبارزه را نداده و او را روانه قصر کرده بود.

بعد از آنکه به قصر رسید! فوراً چند تن از محافظان را به دنبال فریان روانه کرد و اکنون ۲ ساعت از زمان رفتن آنان گذشته بود و هنوز خبری از یافتن فریان برایش نیآورده بودند.

با کلافگی نفسش را به بیرون فوت کرد و کنار تخت شاهانه پدرش ایستاد... از یک سوی درست زمانی که برای تاج گذاری او برنامه ریزی میکردند! خبر حمله نارتاتیان ها در مناطق مختلف سرزمین ویرمانا را برایش آوردند، از سوی دیگر مردم هراسان شده بودند زیرا که گویا اندک اندک آن پیشگویی

فراموش شده اکنون داشت رنگی از حقیقت را به خودش می‌گرفت... بیشتر از همه! سپسنار بود که عصبانی و ناراحت بود زیرا که برادرش تنها حامی و اعضای باقی مانده از خانواده کوچکش سال ها پیش گمشده بود. دومرتبه قدم زدن را از سر گرفت، درست در همین لحظه! ندیمه وارد اتاق شد و بعد از احترام گذاشتن گفت .

ندیمه : درود بر شاهزاده کاویان، شاهزاده، محافظان! جناب فریان را پیدا کردن و پزشک مشغول مداوا کردن ایشان هستن.

شاهزاده! با شوقی وصف نشدنی به سوی یکی از اتاق های قصر رفت که فریان در آنجا آرمیده بود.

همین که وارد اتاق شد!

چشمش به تخت خونین افتاد، کاویان! از شدت بهت و تعجب! سر جایش میخکوب شده بود کم کم اشک به چشمانش هجوم آورد، با قدم های بلند خود را به بالین فریان رساند.

دست سرد او را در دست گرفت و صدایش زد.

کاویان : فریان؟ دوست من؟ لطفا چشمانت را باز کن فریان!؟

وقتی پاسخی از فریان نشنید! با خشم به سوی پزشک بازگشت و گفت : عجله کنید نجات دادن جان فریان بر عهده شماست یه کاری کنید.

پزشک با آرامش به شاهزاده نگریست و گفت : شاهزاده صبور باشید جناب فریان حالشان خوب است ولیکن خون زیادی از دست داده اند و باید تقویت شوند.

شاهزاده سری تکان داد و دستی به صورت پریشانش کشید، و از جایش برخاست.

یه محض بلند شدن! جسم کوچکی را بیهوش و با دست و پایی بسته؟ بر روی صندلی چوبی کنار پنجره دید.

آن جسم کوچک! متعلق به دختری با موها و ابرو هایی به رنگ شب و پوستی سفیدی و لب هایی به سرخی گل رز بود... که در همان نگاه اول می توانستی مبهوت زیبا رویی و معصومیت چهره اش بشوی.

«کاوین»

به سمت یکی از محافظان برگشتم و گفتم : این دختر جوان رو از کجا پیدا کردید اصلا بگید ببینم یه انسان فانی! چجوری تونسته به ویرمانا بیاد؟! از طرفی با فریان چیکار داشته؟! از کجا میشناختش؟!

یکی از محافظان یک قدم جلو اومد و گفت : شاهزاده اجازه بدید جناب فریان به هوش بیان و سوال هاتون رو از ایشون بپرسین، میشه بگید با این دختر چیکار بکنیم؟

اخم هام از شنیدن کلمه دختر! بهم گره خوردن... اینا چطور به خودشون اجازه چنین توهینی رو میدادن؟! عصبانی و با اخم های درهم غریتم.

من : حواستون باشه چجوری صحبت می کنید، انسان ها! اشرف مخلوقات هستن و روح ایزد یکتا در درون اون هاست نباید با عزیز کرده خلقتش اینجوری صحبت کنید متوجه شدید؟!

محافظان بله قربانی گفتند و از اتاق خارج شدند.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آن دختر جوان رفتم و به آرامی رویش خم شدم تا دستان بسته اش را باز کنم... قبل از اینکه با اشاره انگشتم! طناب های نامرئی باز بشن؟!

... : هی آقا پسر بهتره فاصله ات رو با من رعایت کنی وگرنه یجوری میزنمت که نتونی از جات بلند بشی، فهمیدی؟!

تمام حرف هاش رو! باچشمای بسته و دندون های بهم چفت شده گفت.

از حرصی که توی صداش بود! به شدت خندم گرفته بود اما جلوی خندم رو گرفتم؛ کمر راست کردم و دستانم را پشت کمرم! قفل کردم و گفتم.

من : بانوی جوان چشم هاتون رو باز کنید و بگید کی هستید؟ و چجوری به سرزمین ویرمانا اومدید؟!

«تینا»

حدودا ۱۰ دقیقه هست که بهوش اومدم ... فقط هزار بفهم کی منو بیهوش کرد؟ عمه های خوشگلشو میارم جلوی چشمات، از وقتی که بیدار شدم؟ سنسور هام و کار انداختم تا خوب بشنوم اینایی که تو اتاقتن چی میگن و کی هستن، اما خدا شاهده که فقط دارم به صدای خوشگل پسر و نه ایی گوش میدم که داره راجب اشرف مخلوقات و... میگه؛ از حرف هاش احساس غرور میکردم اینکه اشرف مخلوقات هستم و در دونه مخلوق خدا همینجوری در حال خیال پردازی و فخر فروختن بودم که گرمای نفس هایی رو روی صورتم حس کردم... چی شد؟! نفهمیدم.

از عصبانیت و حرص چشمم و دندان هام رو محکم روی همدیگه فشار دادم و گفتم.

من : هی آقا پسر! بهتره فاصله ات رو با من رعایت کنی، وگرنه جوری میزنمت که نتونی از جات بلند بشی.

با حرف اون پسره! چشمم رو محکم باز کردم که دوباره برای چندمین هزار بار چشمم مثل توپ زد بیرون، آخرش کور میشدم به خدا.

این پسره از اون اولیه خوشگل تر و جذاب تر و خوشرنگ تر بود(مگه مداد رنگیه؟! والله به خدا راست میگم.

بال های بزرگ طلایی رنگ با چشم هایی زرد درست به رنگ خورشید ولی با رگه های نقره ایی که انگار نقره ایی های داخل چشم هاش حرکت می کردن، موهای قهوه ایی خوشحالت که با نظم خاصی کوتاه شده بودن و روبه بالا مدل داده بود.

طوری مشغول دید زدنش بودم که با نگاه شیطان اون پسر خوشگله! به خودم اومدم و اخمی بهش کردم، سرم و به طرف دیگه ایی برگردوندم که چشمم به تخت بزرگ طلایی افتاد که یکی روش خوابیده بود؛ کمی چشم هام و ریز تر کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم که دیدم اون شخص روی تخت! همون پسره موسفید توی جنگل بود.

سریع خواستم از روی صندلی بلند بشم! که متوجه دس و پای بستم شدم... ولی هیچ طنابی یا دستبندی ندیدم... پوف مثل اینکه اینم به دردسر جدید بود.

ناخدا آگاه چشم غره ایی به دستای بستم رفتم! که یهو مار روی نبضم اومد بیرون و فس فس کنان دور مچم حلقه زد و محکم دور مچم پیچید... فشار دور مچم هر لحظه بیشترو بیشتر شد و منم همینجوری با دهنی باز نگاهش می کردم، نمیدونم چیکار کرد که وقتی از دور مچم باز شد! دستام آزاد شده بودن و اون مار هم برگشته بود سر جاش.

از شدت بهت نفس در سینه من بند اومده بود، آرام آرام به سمت پسره برگشتم که دیدم اونم با چشمای درشت نگاهم می کنه.

من : دیدی ج... چیشد؟!

پسره چشم قشنگ : ای... این دیگه چی بود؟!

زکی مارو بگو با کی اومدیم پیک نیک، این از منم بی خبر تره پس چرا همیشه تو این فیلم ها شخصیت های افسانه ایی همه چیز رو می دونن و ذهن میخونن این خیلی کسل کننده اس نه اتفاقی نه جنگی نه قدرت عجیب غریبی البته (غیر از طناب نامرعی و اون ماره) پوف.

با چشمای تنگ و یک تای ابروی بالا رفته! نگاهش می کردم که از طرز نگاهم سرش رو چرخوند و به سقف نگاه کرد.

همینجوری داشتم چپ چپ نگاهش می کردم! که صدای سرفه ایی باعث شد نگاهم و ازش بگیرم. پسر چشم قشنگه جوری چرخید سمت تخت! که صدای مهره های گردنش رومن شنیدم، با قدم هایی بلند خودش رو به تخت رسوند و کناره اون پسر موسفید نشست.

(چیه خب اسماشون و نمیدونم ... ایش)

اون پسره بعد پنج دقیقه آرام چشماش و باز کرد... کمی با گیجی و گنگی به اطراف نگاه کرد و وقتی دید داخل اتاقه! به آرامی سمت چشم قشنگ برگشت و گفت .

موسفید: حالت خوبه کاویان؟ صدمه ایی ندیدی؟!

چون عجب اسمی... کاویان خوشم اومد بوخودا اسمش ریشه هخامنشی داره آخ جون... خب حس کنجکاوای اول! تا حدودی خوابید اما کنجکاوای دوم این پسر مو سفید اسمش چیه؟

کاویان در جواب نگرانی های اون پسر! لبخندی زد که نزدیک بود از شدت زیبایش غش کنم، نه اینکه هیز باشما! نه آخه فرشته ها خیلی خوشگلن، از طرفی یک جایی خونده بودم که انسان فانی توانایی دیدن عبادت یا زیبایی فرشته هارو نداره (کمی روی اسم فرشته مکث کردم و برای بار نمیدونم چندم! چشمم شد اندازه گردو)

باصدای بلند و همون چشم های ورقلمبیده گفتم.

من : شماها فرشته این؟!!

هردوشون یک ثانیه نگاهم کردن و بعد با صدای بلند زدن زیر خنده.

حرسی بهشون نگاه کردم و غریدم.

من : هر هر هر گاریز (در ترکی میشه : هندونه) بجای خنده بگین اصلا کی هستین؟ من چرا از اینجا سردر آوردم؟

فریان لبخند دوستانه ایی زد وسیعی کرد بلند بشه که به کمک کاویان غول تشن! نیمه نشسته به تخت تکیه زدو با آرامش و متانت گفت : سلام بانوی زیبا من فریان! دوست و همبازی بچگی شاهزاده کاویان هستم (به اون کاویان که دست به سینه نشسته بود و با شیطننت نگاهم میکرد! چشم غره رفتم ولی با شنیدن جمله شاهزاده چشم غره ام نصفه موند.)

فریان نفس عمیقی کشید و صورتش از شدت درد درهم فرو رفت ولی ادامه داد.

فریان : امروز صبح من و شاهزاده برای بازدید از مرز های آسمان و زمین رفته بودیم که نارتاتیان ها بهمون حمله کردن و به خاطر اینکه تعدادشون زیاد بود! نتونستیم زیاد مقاومت کنیم و به خاطر همین من برای محافظت از جان شاهزاده! ایشون رو فرستادم به قصر و خودم باهاشون جنگیدم... اما در نتیجه!....

دیدم طفلک به خاطر حرف زدن زیادی داره اذیت میشه! خودم جمله اش رو ادامه دادم.

من : زخمی شدی و من نجاتت دادم، وبه خاطر نجات دادن رفیق شاهزاده! مستحق پاداش هستم؛ بعد تموم شدن حرفم! نیشم رو تا بناگوش باز کردم (نویسنده : زیادی بچه پروهه)

فریان خنده کوچیکی کرد و هیچی نگفت، اما کاویان با ابرو های درهم و متفکر گفت.

کاویان : شما! فریان رو از چی نجات دادین؟!

صاف دست به سینه ایستادم و باغرور نگاهش کردم، اما با یادآوری سرعت و پرشم؟! هیجان زده و با شوق دستام و کوبندم بهم و گفتم.

من : وایی نمیدونی که چی شد! فریان داشت از تو آسمون سقوط می کرد، اون پایین هم یک تنه درخت شکسته بود که نوک های تیزی داشت در نتیجه! اگر فریان روی اون تنه درخت می افتاد! بدون شک در یک صدم ثانیه جان به جان آفرین تسلیم می کرد و... (از سرعت و پرش عجیبی براشون گفتم)

داشتم با غرور و لبخند نگاهشون میکردم ولی اونا! بادهن های باز و چشمای گرد شدشون به من زل زده بودن؛ کاویان دهن باز شده از تعجب رو جمع کرد وبه سمت فریان گفت.

کاویان : فریان! این دختر جوان که یک انسان فانی هست و با این قدرت های عجیب چجوری تونسته به سرزمین ویرلانا بیاد؟ و بعدش محافظ ها میارنتون اینجا! سرزمین ویرمانا من که گیج شدم.

فریان هم مشکوک و متفکر نگاهی به من و کاویان انداخت و گفت.

فریان : چی شد که تونستی این قدرت رو به دست بیاری؟ یا از قبل این قدرت و داشتی؟!

منی که از اسم ویرلانا و ویرمانا گیج شده بودم! دو تا دست هام رو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم.

من : به خدا من داشتم از مدرسه به خونه برمی‌گشتم! که از روی پل هوایی یکی منو هل داد و پرت شدم پایین، ولی وقتی بیدار شدم! دیدم تو اون جنگل سیاه و تاریک هستم... بعدش که یک مار سیاه مچ دستم رو نیش زد... درست بعد از اون اتفاق بود که این قدرت ها خودشون رو نشون دادن.

تمام مدت اونا در سکوت به حرف هام گوش میدادن گفتم بعد از تموم شدن حرفم! کاویان سریع از جاش بلند شد و به سمت من اومد، مچ دست چپم رو گرفت و به اون ماری که به شکل قلب در اومده بود! نگاه کرد.

چند دقیقه بعد زیر لب یک سری کلماتی رو زمزمه کرد! که من چیزی نتونستم بفهمم، بعد از تموم شدن اون کلمات! مار روی دستم کمی لرزید و دوباره اومد بیرون ... از روی پای چپم سرخورد روی زمین و دور خودش حلقه زد، طولی نکشید که نوردرخشانی اطرافش رو دربر گرفت و اون به یک دختر خیلی زیبا با موهای سیاه و چشمهای سبز که مثل ماری بود و لبایی کا با یک رژ مشکی (احتمالا) تزئین شده بودن! تبدیل شد... اون خیلی خوشگل بود، پوست سفیدش با موها و لباس مشکیش! سمفونی قشنگی رو به وجود آورده بودن .

اما زیباییش باعث نشد که من مثل سخته ایی ها نگاهش نکنم، باز وضعیت پسرا خب بود فقط با شوک به ماجرا نگاه می‌کردن...

سردرگم روی صندلی قبلی نشستم و سرم و درحسار دست هام گرفتم و آرام زمزمه کردم.

من : خدایا اینجا چه خبره؟ اینا کی هستن؟ من چرا اینجا؟! آخ دیگه دارم دیوونه میشم.

کاویان انگار زمزمه آرام منو شنید و به سمت من برگشت و با ادبانه گفت.

کاویان : بانوی جوان، به ایزد پاک قسم میخورم که ما هم نمیدونیم چه اتفاقی افتاده و قدرت های مافوق طبیعی به یک انسان فانی داده شده و اینکه چرا باید ملکه مار ها محافظ شما بشه؟! (به اون دختر خوشگله اشاره کرد) ما هم مثل شما بی اطلاع هستیم.

چشم هام رو باز و سرم و بلند کردم و به اون دختر زیبا نگاه کردم، با لحن نا امید گفتم.

من : لااقل تو بگو چی میدونی؟ چرا من اینجوری شدم؟ اصلا چرا از اینجا سر درآوردم؟!

اون دختر لبخند آرامش بخشی زد و گفت: اسم من نایریکا ست بانو تینا و...

اخم هام سریع در هم فرو رفت و مشکوک پرسیدم.

من : اسم من و از کجا میدونی؟!

نایریکا سرش رو پایین انداخت و گفت.

نایریکا : من وقتی که نبض دستتون رو نیش زدم! به نوعی با روح شما ارتباط گرفتم بانو و به همین دلیل تمام گذشته و اتفاقاتی که در زمین براتون افتاده رو میدونم.

آب دهنم و با ترس قورت دادم و سعی کردم به چشم‌هایم نگاه نکنم... در حین زیبایی ترسناک هم بود... هی خدایا خودت بخیر بگذرون... نایریکا سرش رو بلند کرد و با لحن ملایمی گفت.

نایریکا : و اما در جواب اینکه چرا این قدرت ها به شما داده شده! باید بگم که من چیزی نمیدونم یعنی فقط میدونم که اگه میخواید جواب سوال هاتون رو بگیرید! باید برید به دریاچه مکران.

کاویان قدمی جلو اومد و بشکنی زد و گفت.

کاویان : کاملا درسته بانو نایریکا اون دریاچه، جادویی هستش و آینده و اتفاقات لازم رو برای شخصی که آب اونجا رو لمس کنه! نشون میده و ...

(فریان در ادامه حرفش گفت) : البته اگه دریاچه بانو تینا رو تایید بکنه این کار انجام میشه ولی ...

وقتی حرفش رو ادامه نداد! حس کردم مشکلی این وسط هست به خاطر همین با استرس پرسیدم.

من : ولی چی؟!

فریان نگاهی به هرسه ما انداخت و گفت.

فریان: ولی اونجا سپنसार حضور داره و دریاچه مکران تحت حفاظت ایشونه و فکر نکنم اجازه بده به راحتی حتی به آب دریاچه دست بزنی از این ها گذشته شما باید از جنگل ناشناخته عبور کنید که غیر ممکنه، چون همونطور که از اسمش پیداست! اون جنگل ناشناخته هست و پر از موجودات و اتفاقات غیر قابل پیش بینی. (زیر لب به طور خیلی آرومی گفت) در اون جنگل اونجا زمان و مکان مفهومی ندارن.

گیج شده از حرف های فریان گفتم.

من : آخه چرا؟ مگه سپنसार کیه؟!

نایریکا روبروی من ایستاد و گفت.

نایریکا : امپراطور سپنसार! یک پری دریایی هستن که مسئولیت اداره همه ی آب های آسمان و زمین در دستان ایشونه، و به خاطر حملات جادوگران شیطانی و نارتاتیان ها به سرزمین ویرمانا! قبول کردن که از دریاچه مکران محافظت کنن و اجازه ندن کسی نزدیک اون دریاچه بشه... دریاچه مکران یکی از مهمترین دریاچه های این سرزمینه.

کلافه سرم و محکم توی دستام گرفتم و گفتم.

من : دیگه دارم دیونه میشم اول تو دستم و نیش زدی بعد شدم پتروس فداکار بعد آوردنم اینجا و آدم هایی رو دیدم که بال و زیبایی افسانه ایی دارن ، حالا هم که تو به انسان تبدیل شدی و داری راجب پری دریایی که من فقط قصه اش را خوندم و جادوگران شیطانی و نارتاتیان ها میگی که اصلا نمیدونم چه موجوداتی هستن... آخ خدایا...

دیگه داشتم جنون میگرفتم، تمام حس های بد به یک باره سمتم هجوم آورده بودن، نتونستم این حجم از احساس بد رو تحمل کنم... نفسم رو محکم به بیرون فرستادم... فریان با صدایی که میشد مهربونی رو دُرش حس کرد؟ گفت : حق دارید بانو تینا که اینطوری بهم بریزید، بهتره امروز رو استراحت کنید و به خودتون فرصت بدین تا اتفاقات رو حلای کنید... الان هم دیگه داره شب میشه تا وقت شام! کمی بخوابید و ذهنتون آروم بشه، بعدا راجب همه چیز بهترتون توضیح خواهیم داد :

کاویان هم در تایید حرف های فریان به سمت در رفت و گفت.

کاویان : فریان درست میگه بانو لطفا همراه بیاید تا اتاقتونو بهتون نشون بدم.

نایریکا لبخندی به چهره سردرگم من زد و دوباره به مار تبدیل شد و روی دستم خزید؛ و شکل قلب رو به خودش گرفت.

به دنبال کاویان از اتاق خارج شدم و همونطور که آروم همراه کاویان تو قصر قدم می‌زدم! به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکردم، واقعا کی فکرش و می‌کرد من! دختر یکی یک دانه خانواده سپهری، که آرزوش سفر در زمان بود، به این مکان بیاد و با موجوداتی روبرو بشه که اونا رو همیشه در قصه ها و فیلم ها خونده و دیده بود! (هی روزگار)

با سوالی که کاویان پرسید! سرجام ایستادم و بهش نگاه کردم.

(با خنده نگاه می‌کرد) کاویان : بانوتینا شما گفتید که برای نجات دادن فریان پاداش می‌خواید درسته! خب من هر درخواستی که دارید رو، می‌شنوم.

روبه روی همدیگه ایستادیم، دست راستم و زدم زیر چونم و کمی فکر کردم؛ ولی هیچی به ذهنم نرسید، همین که خواستم بگم چیزی نمی‌خوام! چشمم به بال های طلایی بزرگ و خوشگلش افتاد که در همین چند دقیقه متوجه درخشش چشم نوازش نسبت به بال های فریان شده بودم... شاید به این دلیل که یک شاهزاده است.

با لب هایی آویزون مثل نی‌نی کوچولو ها گفتم (:

من : منم از این بال ها می‌خوام خیلی خوشگلن.

کاویان! چند ثانیه بدون هیچ حرکتی تنها نگاهم کردو ناخداگاه زد زیر خنده .

با چهره ایی در هم به قهقهه های بلندش نگاه می‌کردم حالا از شدت خوشی سکتته نکنه خوبه، کم کم داستم نگران میشدم وه خنده اش بند اومد و گفت.

کاویان : پوزش می‌خوام بانو، قصد تو همین نداشتم.

با چهره ایی تخس دندان روی هم فشار دادم ودست به کمر شده، و گفتم.

من : میشه بفرمایین عالیجناب برای چی دارن به ریش نداشته من می‌خنن؟!۱

کاویان فروتنانه نفسی گرفت و گفت.

کاویان : بانو تینا من به شما نخندیدم بلکه به چهره کودکانه و سختون خندیدم.

با همون حالت دست به کمر شدم لحن لجوجانه مقابله به مثل کردم.

من : حرف من اصلا هم خنده دار نبود.

کاویان لبخندی دوستانه زد و در جوابم گفت.

کاویان : ما همه آفریدگان ایزد پاک هستیم و وسیله ایی برای محافظت از اشرف مخلوقاتش، بنابر این؛ او تنها کسی هست که میتونه به کسی ببخشه! یا بگیره.

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش جلوتر از من راه افتاد، عه عه عه پسره مغرور و یک دنده جوری جواب آدم و میده که به کلی لال میشی... از طرفی اون بیچاره که حرف بدی نزد. با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم، دیگه نه من چیزی گفتم! نه کاویان، نمیتونستم هم بگم انصافا خوب جوابم و داده بود به قولی حرف حق جواب نداره .

بلاخره بعد از ۱۰ دقیقه که برای من مثل ۱۰ سال گذشت جلوی دری سفید رنگی ایستاد که من با همون اولین نگاه شیفته در اتاق شدم دیگه داخل اتاق پیش کش.

در، با طرح های برجسته ایی از گل های کوچک و سرخ رنگ داشت...طوری که اگر کسی آنها را لمس نمی کرد گمان می برد که آن گل ها حقیقی هستند.

کاویان دستگیره اتاق را که نقشی از گل رز بود لمس کرد و گفت

کاویان: بفرمایید بانوتینا اینجا اتاق شماست و شما از این لحظه به بعد میهمان من هستید، ندیمه ایی شخصی خواهید داشت تا امور مربوط به شما رو انجام بده لطفا احساس غریبی نکنید و به فکر استراحت و آرامش خودتون باشید هرچیزی که مورد آزار و رنجش شما بود رو به ندیمه شخصی تون بگید و برای صرف شام! منتظرتون خواهیم بود بانوی جوان، بدرود.

کلافه چشم هام و تو کاسه چرخوندم و منتظر تموم شدن فرمایشات سلطان الدله موندم و وقتی که به طور کامل از جلوی چشم هام! ناپدید شد داخل نشدم. اگر تینای دیروز بودم! از شدت خوشحالی و کنجکاوای جای سالمی در قصر باقی نمی گذاشتم چه برسه به اتاق ولی نه من تینای دیروز بودم و نه حس و حال

کنجکاو ی و شیطننت گذشته رو داشتتم، درواقع به قدری خسته بودم! که به دکوراسیون داخل اتاق! توجهی نکردم و فقط وقتی در و باز کردم چشم‌هام تخت رو دید و فکر زیبا و شیرین خواب! باعث شیرجه زدن من روی تخت و به خواب رفتم شد.

ویز...وییز ویز...ویز ویز ویز

نه خیر مثل اینکه خواب برای من حرامه ایم پشه مزاحم تو اتاق چیکار میکنه اخه؟! کلافه لحاف رو روی سرم کشیدم و دوباره خواستم بخوابم که...

صدای زد و خورد و فریاد های دردناک! میل خواب ناز به طور کلی از سرم پرید، سریع از روی تخت پایین پریدم و بدون توجه به موهای آشفته ام در اتاق رو باز کردم که...از ترس خشکم زد.

سرباز هایی که با بدن های زخمی و خون آلود گوشه گوشه ی محیط سالن بر روی زمین افتاده بودن، با چشم هایی پر از اشک و با پاهایی لرزان از کنار اون جسد های غرق خون عبور کردم.

خون های ریخته شده روی زمین و فریاد های درد آلود! همه و همه دست به دست هم داده بودن تا منو از ترس سخته بدن، بدون اینکه روی کار ها و افکارم تمرکزی داشته باشم! بالبداهه خم شدم و شمشیری رو که روی زمین افتاده بود؛ برداشتم و با دوتا دست هام محکم گرفتمش چون خیلی سنگین بود.

همین که از پله ها پایین رفتم و وارد سالن اصلی شدم! شاهزاده رو دیدم.

اما ... اما این امکان نداره، اون... اون کاویان نیست.

کاویانی که با لذت تمام داشت فریان رو با شمشیر سر شده از خونش تیکه تیکه می‌کرد... اما فریان کوچک ترین حرکت یا ناله ای نمی‌کرد، انگار... انگار که مرده بود. اشک چشم‌هام مثل باران بهاری روی صورتم جاری شده بودن و تصویر مقابل رو تار کرده بودن، اما این به معنی ندیدن کامل نبود ناباور اسمش رو صدا زدم.

من : کاویان؟!!

شاهزاده باشنیدن صدای من به سرعت سمت من برگشت و؛ اوه خدای من... چ...چشم هاش.

چشم هاش پاره ایی از خون بودن هیچ سفیدی یا سیاهی نداشتن، لب هایی تا کنار ه ی گوشش چاک خورده و پر از خون بودن، دست های آغشته به خونس و ناخن های بلند و سیاهش، بال هایی که در اولین دیدار باعث مسخ شدن من شده بودن! اکنون چیزی از آن زیبایی باقی نمانده بود؛ جای آن بال های زیبا را دود های سراسر سیاهی گرفته بودن... بدون هیچ گونه حرکتی به تمام تغییراتی که در چند ساعت اخیر کرده بود نگاه می کردم. همین که خواستم از میان لب های به هم چسبیده ام حرفی بزنم! غرش کنان به سمت من هجوم آورد و فریاد زد.

کاویان : تو باعث تمام این خونریزی ها هستی... تو باعث شدی تا من به یک موجود منفور تبدیل بشم و عزیز ترین افراد زندگی ام رو بکشم... اون پیشگویی! اشتباه محض بود؛ تو، ناجی جهان نیستی، تو نابودگر هستی؛ نابودگری از نسل ابلیس که به هیچ کس رحم نمیکنه ، تو ویرانگری.

ویرانگر رو با تمام وجودش فریاد زد و به سمت دوید، تمام اعضای بدنم تا چند دقیقه قبل از ترس و اضطراب میلرزید اما با حرف های اخیرش... نمیدونم یهو چی شد، ولی نفرت و خشم به طوری وجودم رو فرا گرفت! که فقط بالا بردن شمشیر رو دیدم.

وقتی به خودم اومدم که از شدت خشم نفس نفس می زدم و سر بریده و غرق خون شاهزاده کاویان! جلوی پاهام روی زمین افتاده بود.

افتادن شمشیر از دستم مصادف با جیغ بلندم شد.

تینا؟ بانو تینا! ، سر بریده شاهزاده داشت حرف میزد؟! خدایا نه.

همین باعث تند تر شدن ضربان قلبم شده بود انگار که هر لحظه ممکن بود به ایسته و دیگه نزنه ... با حس سوزشی روی گونه راستم! جیغ بلندی زدم و از خواب پریدم.

از شدت ترس و شوک، قلبم تند تند می کوبید، جاری شدن عرق رو از پیشونیم رو ا حساس می کردم، هنوز اتفاقات اطرافم و نتونسته بودم درک کنم.

با قطره های آبی که به صورتم خورد! به خودم اومدم، به کاویان و فریان و یه خانم میانسال که بالای سرم با نگرانی ایستاده بودن! نگاه کردم.

کاویان با رنگی پریده قدمی جلو اومد و گفت.

کاویان : آروم باشید بانو تینا چیزی نیست خواب دیدید، فقط همین.

خواب بود! همه ی اون خون ها و ... فریان! ... کاویان!؟

سرم و چرخوندم سمت فریانی که داشت با نگرانی نگاهم میکرد، پوف خدایشکرت که خواب بود. با دو دست صورتم و پوشوندم سعی خودم و ضربان ناآرام قلبم رو آرام کنم؛ دستی روی شونه ام نشست و با صدای مهربان و مادرانه اش گفت .

: همه لطفا برید بیرون تا دخترم یکم آروم بشه؛ در فرصت مناسب؟ راجب همه چی صحبت خواهید کرد.

وقتی اتاق خالی شد! اون خانم مهربون کنارم روی تخت نشست و سرم رو در آغوش گرفت، احساس آرامش و امنیت باهم به وجودم سرازیر شد و من هم محکم بغلش کردم و عطر مادرانه اش رو وارد ریه هام کردم و به آهنگ قلبش گوش دادم.

کمی که گذشت بلاخره حس کردم نسبت به چند لحظه قبل! آروم تر شدم و رضایت دادم تا از آغوش پر مهرش بیرون بیام ، لبخندی به چهره مهربان و زیبایش زدم و آروم پرسیدم .

من : اسم شما چیه؟!؟

مثل خودم لبخندی زد و گونه ام رو نوازش کرد و گفت.

: من اسمم نیلوفره دختر قشنگم و مادر کاویان هستم، و تو تینا هستی درسته؟!؟

خدای من... پس کسی که من چند دقیقه پیش توی بغلش بودم! ملکه بود؟! :|

دستپاچه خنده ایی کردم و کمی سرم و خم کردم و گفتم.

من : من متوجه نشدم که شما مادر شاهزاده کاویان و ملکه این قصر هستین، اگه بی احترامی کردم پوزش میخوام ؛ بله درسته من تینام.

ملکه نیلوفر خنده قشنگی کرد و گفت.

ملکه نیلوفر: عزیزم تو مثل دختری هستی که سال ها آرزوی داشتنتش رو داشتی ولی خب، ایزد پاک من رو لایق داشتن این محبت بزرگ ندونست خب هرچی خدا بخواد همون میشه؛ پس از این به بعد انقدر رسمی حرف نزن و منو مثل مادرت ببین.

لبخندی زد و چشمی زمزمه کردم که گفت.

نیلوفر: راستی چه کابوسی می دیدی که به اون صورت جیغ میزدی و مدام اسم فریان و کاویان رو فریاد میزدی؟!

از یادآوری کابوسم! ترس دوباره در وجودم رخنه کرد، زانو هام و جمع کردم توی شکمم و دستامو دورشون حلقه کردم... درحالی که سعی میکردم چشم هام و ببندم گفتم.

من: می بخشیدی ولی نمیخوام راجبش صحبت کنم... حالم و بد میکنه.

نمیدونم چقدر توی اون حالت روی تخت نشسته بودم اما وقتی ب خودم اومدم که ملکه نیلوفر رفته بود، بی حوصله از روی تخت بلند شدم ولی سرم رو که بلند کردم! از زیبایی اتاق سرجام خشکم زد.

اتاقی حدودا ۳۰ متری که کف اتاق از سنگ مرمر سفید ساخته شده بود و تمام وسیله های داخل اتاق تماما سفید بودن، تخت درست در مرکز اتاق بود... تختی که روی تنه اون گل های کوچک و بزرگ به رنگ سرخ حکاکی شده بود که با رنگ سفید بدنه اش سمفونی زیبایی رو به وجود آورده بود. از طرفی پرده های و حریر قرمز رنگی که از قسمت بالای تخت تا کف اتاق آن را احاطه کرده بودن! ازش تخت شاهانه ایی ساخته بودن، بالشت های کوچیک و بزرگی به شکل گل رُز روی تشک تخت چیده شده بود و اما پتوی روی تخت، با زمینه سفید و سرخ بودش... درحین سادگی! بسیار زیبا و شگفت انگیز بود. کمدی چوبی و تماما سفید که فقط با دستگیره های کوچیک و ضریفی از گل قرمز تزئین شده بود و میز آرایشی که کنار کمد قرار داشت! مثل کمد بود؛ پنجره ایی بزرگی در سمت راست اتاق واقع شده بود که باد از سمت پنجره به داخل اتاق می وزید و پرده های حریر رد به رقص درآورده بود.

در تعجبم که چرا وقتی وارد اتاق شدم این همه زیبایی رو ندیدم، از ظواهر داخل اتاق مشخصه که متعلق به یک دختر خانم بوده؛ ولی واقعا صاحب خوش سلیقه ایی داشته. لبخندی به این همه ضرافت و زیبایی زد و به سمت کمد

لباس ها رفتم... یکی از کتو های کمد رو باز کردم که اتفاقی حوله تن پوشی به چشمم خورد که اونم رنگش قرمز بود (خنده ایی کردم) مثل اینکه صاحب اتاق عاشق رنگ قرمز بوده.

هیف شد واقعا چون الان یک دوش کوتاه میتونست آرامم کنه خواستم کتو رو ببندم که متوجه شدم حوله نوهستش ومارک اون حتی باز هم نشده، از طرفی اگر این اتاق صاحب داشت! اصلا اینجا رو در اختیار من نمیزاشتن، و فکر نکنم یه دوش گرفتن معمولی اشکالی داشته باشه.

حوله رو از توی کتو بیرون کشیدم و وارد حمام شدم، (داخل حمام هم مثل اتاق، همه چی سفید بود ولی با وسایل قرمز مثل لیف، صابون؛ حتی شامپو هم بوی گل رز میداد)

کلافه سرم و تکون دادم و بعد از آویزون کردن حوله! خواستم آب رو باز کنم تا وان پر بشه، ولی هرچه چشم گردوندم اهرمی ندیدم... ای بابا یعنی چی آخه؟! جلوتر رفتم و همینکه دوش حمام رو لمس کردم! آب به طور ناگهانی روی سرم ریخت و باعث حبس شدن نفسم شد؛ خلاصه که بعد از یک دوش گرم و دلچسب از حمام بیرون اومدم و مشغول خشک کردن موهام شدم، در همون حالت! کمد لباس هارو باز کردم که با دیدن اون همه لباس های زیبا و پراز تنوع رنگ و مدل! خنده ایی از فرط ذوق سردادم.

یادمه وقتی بچه بودم عاشق همچین اتاقی بودم با کمدهای پر از لباس های رنگی... نفسم رو بیرون دادم و حوله کوچک روی موهام رو روی صندلی میز آرایش گذاشتم و مشغول کندوکاو داخل کمد شدم؛ انقدر تنوع رنگ و محشون بالا بود! که نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم چون علاوه بر رنگ! تا به حال در تمام عمرم لباس هایی به این زیبایی و باشکوهی ندیده بودم... تمام لباس ها انگار برای یک پرنسس دوخته شده بودن و انتخاب رو برای من خیلی سخت کرده بودن پس تصمیم گرفتم از نایریکا کمک بگیرم.

من : نایریکا! میتونی بیای کمکم کنی تا لباس مناسبی رو انتخاب کنم لطفا؟!!

یک ثانیه بیشتر طول نکشید که نایریکا دوباره از روی مچم اومد بیرون و به دختر تبدیل شد، خواست احترام بزاره که بازو هاش و گرفتم و گفتم.

من : نایریکا من و تو دوستیم همین، پس نیاز نیست احترام بزاری چون من فقط یک انسان معمولی هستم و مقامی ندارم حالا لطف کن کمک کن یکی از لباس ها رو انتخاب کنم.

نایریکا لبخندی زد و با صدای دلنشینش گرفت.

نایریکا : فارغ از جایگاه و مقام! شما ناز کرده خلقت ایزد پاک هستید... ایشون شمارو اشرف مخلوقات منصوب کردن و این به معنای برتری از تمام مخلوقات هست ، جایگاه شما! والاتر از چیزیه که تصور می‌کنید.

در برابر حرف هاش چیزی نداشتم که بگم و درواقع احساس غرور می‌کردم ترجیح دادم حرفی نزدم چون ممکن بود ناخودآگاه ناراحتش کنم، نایریکا به سمت کمد رفت و بعد از کمی گشتن! لباسی بلند شبیه لباس پرنسس ها رو گرفت جلوی صورتم.

لباس از روی سینه اکلیل های زرد رنگی داشت و روی شونه راستش گل رُز طلایی خوشگلی دوخته شده بود و همونطوره سمت کمر اکلیل هاش به رنگ سفید در می اومدن و دامن لباس پر از اکلیل های سفید بود اما حاشیه دامن، اکلیل های پررنگ طلایی داشت، جالبی لباس به این بود که = از جلو تا زیر زانو بود ولی از عقب بلند بود و دنباله خیلی قشنگی داشت.

همینجوری درحال اکتشاف تارو پود لباس بودم که نایریکا گفت.

نایریکا : تینا جان این لباس خیلی برازنده توهستش بپوشش بعد بیا موهات و مرتب کنم.

باشه ایی گفتم و لباس و ازش گرفتم.

لباس و که پوشیدم؟ از راحتی و لطیفی لباس با ذوق یک دور چرخیدم، که دامن لباس پف کرد و باعث خندم شد، همیشه از بچگی رویای پرنسس بودن رو داشتم به پرنسس خیالی با قصر خیالی هی بچگی کجایی که یادت بخیر... حالا بچگی رو ببخیال لباسم چقد خوشگله :)

از پشت پرده های چوبی که مثل اتاق پرو بود بیرون اومدم و نایریکا کفش های اکلیلی سفید، که روی کفش با گل رُز طلایی اکلیلی تزیین شده بود و جلوم

گذاشت، بدون کوچک ترین حرف کمی خم شدم و کفش هارو پوشیدم، و درکمال ناباوری سائیز پاهام بودن.

دیگه نذاشتم موهام و ببنده یا تزئین کنه، چون موهای من فر و خوش حالت بود، فقط کمی با دستم تکونش دادم و با فکر بستن موهام! کشوی میز آرایشی رو باز کردم که یک گیره سر ساده به رنگ سفید توجهم رو به خودش جلب کرد، اون و برداشتم و خوب به طرحش نگاه کردم با چیزی که دیدم شگفت زده شدم و از خودم پرسیدم وای خدای من اینا از مروارید واقعی ساخته شدن؟!

نایریکا لبخندی به چهره متعجب من زد و جواب داد.

نایریکا : بله درسته همونطور که می بیند رنگ این مروارید ها با مروارید های دیگه کاملا متفاوته ، این مروارید ها به هر رنگی که صاحبش فرمان بده! تغییر میکنند و خیلی هم کمیاب هستن ... احتمالا کسی گیره سر رو به ملکه نیلوفر هدیه داده.

کمی جلو اومد و گیره رو از من گرفت و روی موهام گذاشت که... گیره تغییر شکل داد و وارد موهام شده و سر جای خودش محکم شد؛ روی موهای مشکی رنگم می درخشید و باعث شده بود تا درخشش زیباش، من رو به خودش جذب کنه.

لبخندی روی صورتم نشست و بزیر لب زمزمه کردم.

من: رنگ طلایی .

چندی نگذشت که مروارید ها به رنگ طلایی تغییر رنگ دادن، ذق زده لبخندی روی صورتم نقش بست و برق لب صورتی رو از روی میز آرایشی برداشتم و روی لب هام زدم ، اینطوری عالی شد ساده ولی شیک.

سوالی ذهنم و به شدت مشغول کرده بود، نتونستم زیاد تحمل کنم به سمت نایریکا برگشتم و پرسیدم.

من : نایریکا! کاویان راجب نارتاتیان ها حرف میزد میشه بگی اونا چجور موجوداتی هستن؟!

نایریکا با سوالی که پرسیدم! اخم هاش در هم فرو رفت و با صدایی ناراحت و غمگین گفت.

نایریکا : نارتاتیان ها موجوداتی هستند شبیه انسان اما با قلبی آری از تپش و احساسات، اون ها قبل از اینکه توسط ابلیس به نارتاتیان تبدیل بشن! یک فرد معمولی بودن هرکدومشون دارای خوانده و فرزند هستند نبودید ببینید بانوان و کودکانشان چطوری گریه می کردند... شما در زمین نارتاتیان ها رو به نام خون آشام میشناساید.

ناباور دستم رو جلوی دهانم گرفتم و بهش نگاه کردم. واقعا این مردم چقدر بی دفاع و مظلوم بودن... دیدم نایریکا خیلی ناراحت شده برای همین سریع بحث رد عوض کردم.

من : نایریکا تو الان گشنه یا تشنه نمیشی! اصلا مگه تو ملکه نیستی؟ پس چجوری تمام وقت پیش منی؟!
نایریکا خنده بلندی کرد و گفت.

نایریکا : تینا جان، من اینجا پیش تو، هم هستم و هم نیستم
(گیج شده نگاهش کردم)

ادامه داد : خب چجوری توضیح بدم! ام من خب دوتا همزاد دارم همزاد دوم من پیش تو هستش و نایریکای واقعی الان تو قصر خودش مشغول رسیدگی به امور خودش.

قبلا شنیده بودم که انسان ها یک همزاد جن دارن که با خودشون مو نمیزنه، با تعجب پرسیدم.

من: ی... یعنی تو جنی؟! اصلا مگه مار ها چه اموری دارن که باید ملکه هم داشته باشن تازه اشم تو اگه ملکه مار ها بودی! همون مار می ماندی و به انسان تبدیل نمی شدی..

نایریکا که انگار از حرف هام ناراحت شده بود اخم هاش رو در هم کشید و گفت.

نایریکا : من ملکه تمام مار های آسمان و زمین هستم بانو تینا و به عنوان ملکه! طبیعی هستش که بتونم به مار تبدیل بشم و باید بگم که جن هم نیستم و محافظ شمام .

قبل از اینکه بزاره حرفی بزنم به مار تبدیل شد و برگشت روی مچ دستم، ای بابا چرا بدون فکر حرف زدن که ناراحتش کنم؟ خدا عجب غلطی کردم اینم قهر کرد.

«راوی»

طبقه پایین! درست در سالن غذاخوری، کاویان مشغول رسیدگی به خدمه ها بود تا کم و کسری وجود نداشته نباشد.

اما مادر کاویان! ملکه نیلوفر، در اتاقش مشغول راه رفتن و طی کردن طول و عرض اتاق بود.

در دل نگران و پریشان بود، اما در ظاهر! چیزی را بروز نمی‌داد و تنها دلیل این پریشانی! تینا بود که خطر بزرگی او را تهدید می‌کرد، نیلوفر او را همانند دختر نداشته اش دوست می‌داشت، دختری که بارها و بارها برای داشتنش! به درگاه ایزدیکتا دعا کرده بود، اما گویا ایزد پاک او را لایق داشتن دختری ندانسته بود.

ملکه نیلوفر نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش و احساساتش، مسلط شود.

اندکی بعد از اتاق خارج شد، که تینا را روی پله های بزرگ قصر دید.

ملکه با بهت و حیرت سر جایش خشک شده بود، تینا! آنقدر زیبا و دوست داشتنی شده بود! که او می‌ترسید با پلک زدن از تیر رس نگاهش محو شود؛ می‌پنداشت که تینای روبروی او! یک تصویر زیباییست که اگر به آن دست بزند از بین خواهد رفت.

ملکه اندک اندک از شوک خارج شده و قدمی به سوی تینا برداشت ؛ طولی نکشید که تینا خود را در آغوش ملکه دید.

پس از چند ثانیه که توانست اتفاق پیش آمده ره حلاجی کند! او نیز دستانش را به دور ملکه نیلوفر حلقه کرد و از اعماق قلبش بوسه ایی بر شقیقه ی او نشاندد.

تینا در در هنگام ، از فرط دیدن ملکه نیلوفر هیجان زده شده بود زیرا که بالهای ملکه به رنگ سفید خالص بودند و با چشمان آبی رنگش همخوانی نداشتند درست به عکس کاویان و فریان که چشم های هردوی آنها با بال هایشان هم رنگ بودند و با این تفاوت که رگه های نقره ایی چشمان کاویان! حرکت می کردند؛ سوالی ذهن تینا را مشغول کرده بود که چرا کاویان شباهتی به ملکه نیلوفر ندارد؟! اما سکوت کرد و سؤالش را نپرسید زیرا که نمی خواست همانند نابریکا! ملکه نیلوفر را ناراحت و آزرده خاطر کند.

ملکه نیلوفر و تینا به آرامی از پله ها پایین آمدند، و وارد سالن غذاخوری شدند.

اتاقی کاملاً سفید، بدون ذره ایی رنگ؛ که میزی بزرگ درست در راس اتاق قرار داشت که روی آن پر شده بود از غذا های بسیار لذیذی که او تا به حال نظیرش را هیچ گاه ندیده بود. آنجا کاویان درست در صدر میز نشسته بود، و فریان نیز شاد و سرحال! بی توجه به اطرافش مشغول صحبت با کاویان بود، انگار که همان چند دقیقه پیش با تنی زخمی و خونین روی تخت نیوفتاده بود.

تینا که تا آن هنگام می پنداشت ملکه نیلوفر روبروی شاهزاده کاویان در صدر میز خواهد نشست! خواست تا کمی دورتر از صندلی آنان بنشیند که با کشیده شدن دستش توسط ملکه دریافت که افکارش اشتباه بود... ملکه سمت راست میز کنار پسرش کاویان نشست و تینا را نیز در کنار خود نشاندد و با شوق خیره اش شد، و تینا دانست که هیچ مقام و جایگاه مادی در ذهن و قلب این مادر و پسر اعتباری ندارد.

ذوق ملکه کاملاً طبیعی بود زیرا که بعد از چندین سال! هم دارای یک دختر زیبا همچون تینا شده بود و هم کسی را در کنار خود نشانده بود که نجات بخش آسمان و زمین بود.

اما پسر ها؛ با تحسین به تینا و زیبایی معصومانه اش نگاه می کردند. این نگاه ها چنان طولانی و عمیق بود که با سرفه خنده آلود ملکه نیلوفر! هردو نگاه ها را برداشته و خودشان را مشغول صحبت نشان دادند.

ملکه خنده ایی کوتا کرد و رو به تینا گفت.

ملکه نیلوفر : دخترم هرچی دوست داری بخور میدونم که از وقتی پیش ما اومدی! نتونستی چیزی بخوری. تینا لبخندی، به مهربانی ملکه زد و مشغول پذیرایی از خودش شد.

در طول شام! هیچ یک صحبت نمی‌کردند زیرا که تینا صحبت کردن، سر میز غذا را کاری شکسته نمی‌دانست چون به گونه ایی بی حرمتی به نعمت های خداوند بود.

پی از صرف شام! همگی به بالکن بزرگ قصر، رفتند و بر روی صندلی هایی که آنجا قرار داشت نشستند،

صندلی های سفید و طلایی زیبا که گویا از جنس ابر های آسمان بودند، به همان گونه نرم و لطیف.

تینا به آرامی روی یکی از صندلی ها نشست و با لحنی آرام پرسید.

تینا : میشه کمی به من توضیح بدین راجب اینکه من چطوری تونستم بیام اینجا و، قضیه دریاچه مکران و محافظ اون چیه؟!

ملکه با مهربانی و جدیت گفت.

ملکه : تینا جان، باید بگی امپراتور سپنار؛ چون ایشون صاحب تمام آب های آسمان و زمین هستند و قدرت های خیلی زیادی دارن که هنوز خیلی از قدرت هاشون و کسی ندیده. و باید بگم بله، باید برای دونستن جواب تک تک سوالاتت به دریاچه مکران بری؛ برای دونستن اینکه چرا و به چه دلیل به سرزمین ویرمانا اومدی.

تینا کمی اخم به چهره نشاند و گفت.

تینا : بله متوجه شدم پس میشه بگید که سرزمین ویرمانا و سرزمین ویرلانا چی هستن و چه تفاوتی باهم دارن؟

کاویان لبخندی به این همه ریز بینی تینا زد و در جواب گفت.

کاویان : در آسمان! برای عناصر اصلی، سرزمینی وجود دارد که هر سرزمینی دارای پادشاه و قدرت های مخصوص به خودش، سرزمین ویرلانا سرزمین باد بود که نارتاتیان ها به دستور فرمانده هانشون یعنی جادوگران شیطانی به این سرزمین حمله؛ و پادشاه و ملکه و ولیعهدشون رو اسیر کردن؛ و همونطور که دیدید! سرزمین اونا رو تاریکی فرا گرفت و تمام جنگل ها و منابعشون از بین رفت؛ ما تونستیم عده زیادی از مردم ویرلانا نجات بدیم و به اینجا یعنی سرزمین ویرمانا بیاریم و تازمانی که پادشاه و ملکه و ولیعهدشون نجات پیدا بکنن و بتونن به سرزمین خودشون برگردن! مسئولیت محافظت از این مرمیان بر عهده من و سرزمین منه، حتما سوال دارید که سرزمین ما یعنی ویرمانا دارای چه قدرتی هستش؟

سرزمین ویرمانا سرزمین فرشتگان آسمانی هست که مسئولیت محافظت از آسمان و زمین رو بر عهده دارن و بعد از پدرم که به دست نارتاتیان ها کشته شد! این مسئولیت سنگین بر دوش مادرم گذاشته شد و حالا در ۲ ماه آینده من پادشاه ویرمانا میشم و این مسئولیت سنگین رو از روی دوش مادرم بر میدارم.

تینا با شنیدن پاسخ برخی از سوال های انبوه در مغزش! کمی آرام گرفت اما بار دیگر پرسید.

تینا : شما گفتید عناصر اصلی ، پس غیر از این دو سرزمینی که گفتین! سرزمین های دیگه ایی هم هست؛ درسته؟!

کاویان لبخندی زد و گفت.

کاویان : بله درسته بانو تینا، سرزمین های دیگری هم هست... اما مهمترین مسئله فهمیدن دلیل حضور شما در اینجاست ، همونطور که میدونید انسان های فانی اجازه ندارند به این مکان بیان اونها حتی از وجود سرزمین ما اطلاعی ندارن... و ما باید بدونیم که شما چرا به اینجا آورده شدید، باید به اون دریاچه برید و ما رو از دلیل اومدنتون آگاه و تردیدمون رو برطرف کنید.

تینا سرش را پایین انداخت و چند ثانیه ایی سکوت کرد، اما دوباره پرسید.

تینا : تردیدتون رو برطرف کنم؟ مگه شما چیزی راجب اومدن من میدونید؟!

فریان که از این همه کنجکاوی تینا خنده اش گرفته بود؛ مداخله کرد و گفت.

فریان : بانو تینا به مرور همه چیز رو متوجه خواهید شد، اما حالا دیگه وقت خوابه، همگی روز سختی رو گذروندیم و یقینا به استراحت نیاز داریم.

«روز اول سفر» «تینا»

ملکه نیلوفر از روی بالکن قصر با چشمان اشکی نگاه می‌کرد، دیشب قبل از اینکه بخوابم باهم کمی صحبت کردیم و اون بهم گفت که مثل دختر نداشته اش می‌مونم و منو دوست داره و نگرانه که اتفاق بدی برام بیوفته، درواقع می‌ترسید منو از دست بده به همین دلیل مخالف رفتنم بود؛ اما من مصمم شده بودم که این سفر رو برم و تکلیفم رو مشخص کنم، درسته که خانواده ی درستی نداشتم ولی خب؛ دلم برای دوستام تنگ شده بود، دوستایی که مثل خودم بودن و دل کسب رو نمیشکوندن درست برعکس همکلاسی هام که با نگاه هاشون آزارم میدادن. دیشب وقتی ازم خواستن توضیح بدم که چی شد که اینجا اومدم! نتونستم واقعیت رو بگم، گفتم داشتم برمی‌گشتم خونه در حالی که من هیچ خونه و خانواده ایی ندارم... نمیخواستم بهم ترحم کنن این مشکل خودم بود پس نباید کسی خب دار می‌شد.

سرم پایین بود و داشتم لباس ها رو آنالیز میکردم، یک بلوز آستین بلند مشکی و دامن مشکی که تا روی زانو ها بود پوشیده بودم طرح لباس زمینه مشکی با حاشیه طلایی بود و ملکه هم یک شل بلند بهم داده بودن که کلاهش رو روی سرم انداخته بودم؛ از شدت اضطراب کیف چرمی رو که بهم داده بودن و توی دستم فشار می‌دادم، منتظر کاویان بودم که بیاد و ازش خداحافظی کنم نمیدونم چرا انقدر طولش می‌داد؛ باصدای کاویان سرم و بلند کردم.

کاویان: بانو تینا این نقشه رو باخودتون ببرید فقط کافیه مقصدتون رو به نقشه بگید تا اون شمارو راهنمایی کنه؛ باز می‌گم مراقب خودتون باشید حتی به چشمتون اعتماد نکنید، اون جنگل خیلی عجیبه انتظار هر اتفاق و موجوداتی رو داشته باشید وقتی که به سلامت از جنگل ناشناخته عبور کردید! دریاچه رو میتونید پیدا کنید امید وارم به سلامت بازگردید، و اینکه اون اسب از این به بعد متعلق به شماست.

همین که برگشتم سمت اسبه! زیبایی و باشکوهیش هوش از سرم برد، اسب قوی و بزرگ ... رنگ اسب مثل شیب سیاه بود و موهاش رگه هایی از طلایی رو داشتن که با افسار چرم و زین طلایش ترکیب خوبی رو به وجود آورده بود، چه جالب اسب و لباسم باهم دیگه ست شده بودن

فریان وقتی ذوق منو دید! لبخندی زد و گفت.

فریان : بزارید کمکتون کنم برای سوار ش...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو کامل کنه! مثل باد دویدم و با یک پرش روی دسته‌ام؛ نشستم روی اسب و کیف روی دوشم رو محکم کردم تا یک وقت نیوفته و تموم آذوقه های راهم از بین بره و گشنه بمونم.

بعد با نیش باز به سمت ملکه و پَت و مَت (کاوایان و فریان) برگشتم که دیدم دارن با حیرت نگاهم می‌کنند خنده بلندی سر دادم و با تکان دستم از شون خداحافظی کردم و اسب رو به حرکت در آوردم.

(خودم هم از لفظ پَت و مَت خندم گرفت، اگه این شاهزاده مغرور بفهمه به چی تشبیهش کردم! حلق آویزم میکنه) خنده ی روی لبم رو جمع کردم و سعی کردم حواسم به راه باشه، هنوز کمی نگذشته بود که اسب ناخداگاه ایستاد... فکر کردم شاید ماری؛ حیوانی دیده ترسیده اما هرچقدر که به جلوی پاهایش نگاه کردم! چیزی ندیدم... هرکاری هم که کردم راه نرفت.

با حرص و عصبانیت دندون قروچه ایی کردم و زیر لب گفتم.

من : آخه یعنی چی این کارها؟ چرا ایستادی؟! اصلا ببینم تو اسم داری؟!

اسبه گردنش رو چرخوند سمت من و جوری نگاهم کرد که خندم گرفت.

: من خودم اسم دارم، هیف نمیتونی زیون منو بفهمی وگرنه اسمم و می‌گفتم و از این سوال های بی جهتت خلاص میشدم... وقتی کسی رو همراه میفرستن که هیچ شناختی از اطرافش نداشته باشه! همین میشه دیگه، اگه من چند قدم دیگه جلوتر میرفتم ممکن بود شهر بند انگشتی هارو نابود کنم بانو. (بانو رو با حرص گفت)

هیج یا خدا ، ترسیده و وحشت زده ار صدایی که توی سرم پیچیده بود از روی اسب پایین پریدم و کشون کشون خودم روانشناسی دور کردم؛ انگشتم و گرگتم سمتش و با صدای هراسانم گفتم.

من : اس...اسبه حرف میزنه؟ وای خدا جونم...نه ای...این امکان نداره.

اسب با تعجب نگاه می‌کرد، یک قدم که به سمت برداشت! جیغ کوتاهی زدم و بازم عقب رفتم که با صدایی زیر دستام! از زور شوک به سکسکه افتادم.

: دستت و بردار لطفا کمرم شکست دختر جان.

خدایا این صدای ریز و نهیف مال کی بود؟! هع... هع... هع، سکسکه ام بند نمی‌اومد و شمارش ضربان قلبم از کنترل خارج شده بود؛ آروم چشم از اسب گرفتم و با ترس و لرز به پایین نگاه کردم که یک پیرمرد کوچیک رو دیدم که روی زمین به شکم دراز کشیده بود و سعی داشت از زیر انگشت های من بلند بشه.

هوف دیگه باید به بدین این موجودات عجیب و غریب عادت می‌کردم وگرنه سر همین شوک ها اضطراب ها سکنه می‌کردم و می‌مردم.

پیرمرد دوباره تکرار کرد.

: دختر جان باشما هستما، انگشتت و بردار له شدم بابا جان.

از شوک خارج شدم و بلافاصله دستم رو برداشتم و از جام بلند شدم و از اسب و اون پیرمرد فاصله گرفتم و گفتم.

من : یعنی چی آخه من چجوری میتونم صدای شماها رو بشنوم و حرف هاتون رو متوجه بشم؟!

اسب چشمه‌اش از تعجب گرد شد و اومد جلوتر و گفت.

اسب : یعنی شما متوجه شدید من چی گفتم! توی این سرزمین هیچ کس نمیتونه با حیوانات حرف بزنه بجز فرشته های نگهبان و...

حرفش رو قطع کرد و با شوق و البته کمی ترس نگاهم کرد و گفت.

اسب : و کسی که همه رو نجات میده از جنگ بزرگی که هم در آسمان و هم در زمین اتفاق می‌افته... شما یقینا کسی هستید که در پیشگویی اومده.

دیگه این مسعله خیلی پیچیده شد، اون از خوابم که کاویان گفت؛ من باعث تمام این خونریزی ها هستم و نابودگری از نسل ابلیسم...گفت من ناجی جهان نیستم، آخ خدا دارم گیج میشم من باید برم به دریاچه مکران تا حقیقت رو بفهمم... باید بدونم من واقعا کی هستم و کاویان و فریان باید از چی مطمئن بشن!

به اسب نگاه کردم و گفتم.

من : بسیار خب، باید هرچه سریع تر به جنگل ناشناخته بریم و خودمون رو به دریاچه مکران برسونیم؛ راستی اسمت چیه؟!

اسب : اسم من رستاک بانو تینا.

و پای راستش رو آورد جلوی صورتش و سرش و خم کرد؛ به عبارتی احترام گذاشت.

با لبخند و جدیت روبه رستاک گفتم.

من : رستاک، لطفا من و سریع برسون به جنگل ناشناخته و دریاچه مکران، باید هرچه سریع تکلیف این قدرت های عجیب غریب و مشخص کنم.

رستاک بله ایی گفت و من سوار شدم واز اون پیرمرد معزرت خواهی کردم و طولی نکشید که رستاک به تاخت رفت.

ساعت ها بود که همینجوری داشتیم راه میرفتیم از وقتی که وارد جنگل ناشناخته شدیم! احساس بدی سرتاسر وجودم رو فرا گرفته بود، این گیاهان پژمرده و ابر های تیره نوید اتفاق های خوبی رو نمی‌دادن؛ دیگه نتونستم خویشتندار باشم چون به شدت کلافه شده بودم چون از وقتی که به راه افتادیم! من اصلا احساس گرسنگی نمی‌کردم، همین‌که خواستم به رستاک بگم بایسته! تا کمی استراحت کنیم! نمیدونم چیشد که رستاک خیلی ناگهانی به زمین خورد و من به خاطر نداشتن تعادل به شدت به جلو پرتاب شدم و به درختی تنومند و خشکیده کوبیده شدم و قبل از اینکه بتونم از جام بلند بشم! پیچک هایی دور دست ها و پاهام پیچید و اجازه کوچکترین حرکتی رو از من گرفت.

با نگرانی به رستاک نگاه کردم که دیدم روی زمین افتاده و داره از درد به خودش می‌پیچه و از گوش هاش خون میاد.وقتی دقت کردم! دیدم صداهای گوش خراشی از لابه‌لای درخت ها میاد که برای من مثل ویز ویز مگس بود ولی برای رستاک...

سعی کردم خودم رو از دست پیچک ها نجات بدم اما هرقدر تلاش کردم! پیچک ها بیشتر و محکم تر دور دست ها و پاهام پیچیدند به طوری که بند اومدن خون رو داخل رگ هام به وضوح احساس کردم.

حرصی از این ناتوانی خودم داد زدم : رستاک...

اما رستاک که انگار کاسه صبرش لبریز شده بود! از جاش بلند شد و به سرعت سمت راهی که اومده بودیم دوید.

«روز دوم سفر»

با چشمهای گرد شده به راهی که رستاک رفته بود نگاه می‌کردم. اون چجوری دلش اومد منو اینجا تنها بزاره و بره؟! اشکی روی گونه ام جاری شد.

منی که جلوس سخت‌ترین مشکلاتم سرخم نمی‌کردم الان از شدت ناامیدی روی بی کسی به گریه افتادم، دیگه دست از تقلا کردن برداشتم و با ناامیدی سرم و پایین انداختم و اجازه دادم تا اشک هام روی صورتم جاری بشن.

همینجوری درحال گریه کردن بودم که صدای خش خش شاخه و برگ ها بلند شد، از شدت ترس گریه ام بند اومد و به شدت سرم و بلند کردم و به قسمت تاریک جنگل نگاه کردم.

تازه متوجه اطرافم شده بودم، درخت ها رنگ سیاه داشتندو ابر های سیاه و خاکستری همه جارو پوشونده بود و مه غلیظی پیرامون من رو فرا گرفته بود.

نباید نا امیدشم نه، من نباید تسلیم بشم تازه اول راهه خدا میدونه تا تموم شدن این سفر چه بلاهایی سر راه منه. اونوقت من ناامید شدم؟! نه نباید این اتفاق بیوفته. با بارقه امیدی که توی دلم به وجود اومد! صامت ایستادم و سعی کردم دستم رو آزاد کنم، همینکه خواستم یه کاری بکنم! صدای خش خش قطع شد و در عرض یک ثانیه یه پای بزرگ جلوروم ظاهر شد که از شدت قدم های بلندش زمین زیر پاهام می لرزید.

نفس تو سینم حبس شده بود، سرم و آروم بالا آوردم که چشمم به انگشت های بزرگ و مچ پایهای غول پیکرش افتاد؛ به خدا قسم این یکی دور از انتظارم بود.

یک دیو بزرگ و کثیف که اطراف دهنش و دندونای تیزش خونی بود؛ و اون بدن پر از موهای سیاهش! حالم رو دگرگون کرده بود.

کمی روی پاهای بزرگش خم شد و بینی بزرگ و کثیفش رو آورد جلوی صورتم و بو کشید؛ وقتی از بوی خوش مزه من لذت برد! اون زبون بد بو و نرمش رو از داخل دهن خونیش بیرون آورد و...

ن...نه نه نه ... اوه خدای من.

یه لیس آبدار از سرتا پاهام کشید که از شدت چندی و حالت تهوع نزدیک بود بالا بیارم...حالم به شدتی بد بود که یقین داشتم صورتم از حرص و عصبانیت سرخ سرخ شده. سرم رو پایین آوردم و به شنل خیس و لباس های خیس ترم نگاه کردم که چجوری پر از آبی دهن شده بودن و... جای شکرش باقیه که موهام داخل کلاه بود وگرنه همینجا زنده زنده این غول بی شاخ و دم رو به سیخ میکشیدم و... هنوز نقشه قتل دیو تموم نشده بود که چشمم افتاد به موهام، م...موهای نازنینم چسبنده و پر از کثافت شده بودن.

خون جلوی چشمهام و گرفت و نفهمیدم دیگه چیکار میکنم فقط در اون لحظه جدا کردن سر اون دیو بد سیرت ارومم می کرد.

جیغ بلندی کشیدم و تقلا کردم تا دستام و از چنگ این پیچک های سیریش نجات بدم؛ که به عکس بیشتر از قبل دور مچم محکم تر شدن...اون لحظه، جوری عصبانی شدم که از شدت حرص! یک جیغ بلند از اعماق وجودم کشیدم ... که کاملاً ناگهانی در اصر جیغ من موجی نامرعی و قوی از گلویم خارج شد و اون دیو رو به عقب پرتاب کرد. با دیدن پرت شدن اون دیو! نور امیدی به دلم تابید و حس شیرین پیروزی و خوشحالی در وجودم فوران کرد... با خشم آشکار به سمت اون پیچک هایی که من رو محاصره کرده بودن برگشتم و نگاهشون کردم که اروم اروم از دور مچم باز شدن و کنار رفتن.

آفرین به جذبه خودم... مثل اینکه کم کم داره از این قدرت خوشم میاد، مچ دستهام رو ماساژ دادم که متوجه شدم ناریکا داره برمیگرده روی مچم، پس نایریکا بوده که پیچک هارو باز کرده.

لبخندی بهش زدم و با لحن ملایمی گفتم.

من : نایریکا واقعا از کمکی که کردی مچکرم و اگر بابت حرف های دیروز من ناراحتی ! ازت پوزش می‌خوام.

نایریکا با تموم شدن حرفم به سمتم برگشت و کمی نگاهم کرد و بعد سرش و خم کرد (احترام گذاشت) و دوباره برگشت سر جاش.

آهی کشیدم و باپندش به لباس های کثیفم چشم دوختم اما چاره ای نبود باید با همین لباس ها اوموراتم رو میگذروندم. کیفم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و وقتی از محتویات داخلش مطمئن شدم! روی دوشم مرتبش کردم.

آروم آروم شروع کردم به راه رفتن، کمی که جلوتر رفتم! یک جاده خاکی جلو روم بود که اطرافش رو درخت ها و گیاه های مشکی و خاکستری پوشونده بودن و به نظرم هرچقدر که جلوتر می رفتم! اون مه سفید غلیظ و غلیظ ت میشد. فکر کنم یکی از اثرات این جنگل، غم و نا امیدی باشه، چون از وقتی پا به درون جنگل ناشناخته گذاشتم! می تونستم به وضوح این تغییر احساسات رو در خودم، حس کنم.

«روز سوم سفر»

در حال تجزیه و تحلیل کردن اطراف بودم وبا چشمان ریز شده همه جا رو نگاه می کردم تا بتونم واضح تر ببینم چون مه خیلی غلیظ تر شده بود... پای راستم رو که بلند کردم! ناگهان به طور غیر منتظره ایی صدای غرشی رو شنیدم. اما این صدا...

صدای غرش یک حیوان درنده؛ مثل گرگ یا شیر نبود. بلکه این صدا!...

قدمی به عقب گذاشتم و آروم به پشت سرم برگشتم که... این صدای یک خون آشام (ناراتیان) گرسنه بود.

با چشمان گرد شده و ضربان قلبی که روی هزار رفته! به چشمان رنگ خون و پوست سفیدش نگاه می کردم که در درون اون مه غلیظ مثل دو چراغ سرخ می درخشید، به طور غیر ارادی به شنلم جنگ زدم و قدمی به عقب برداشتم که چشمم به دستانش افتاد که با دیدن اون ناخن های بلند و تیز به خودم لرزیدم. خیلی ترسناک بود چشماش هیچ سیاهی و سفیدی نداشت، فقط و فقط سرخی مطلق بود و بس.

نفس های نامرتب من تنها صدایی بود که طنین انداز شده بود و همین بیشتر وحشت زده ام می کرد، آب دهانم رو قورت دادم و یک قدم دیگه به عقب برداشتم که اون اینبار قدمی جلو اومد.

چشم ها و دندان های نیشش بیشتر از اون ناخن های بلندش حس ترس رو بهم القا می کرد.

با عجز به دور و اطرافم نگاه کردم تا شاید راه نجاتی پیدا بکنم... اما هیچی جز مه سفید ندیدم، آهی کشیدم و چشم بستم و در دل از خدا کمک خواستم.

اما وقتی چشم باز کردم! اون خون آشام درسا روبه روی صورتم بود و داشت نگاهم میکرد... نفس های بلند و سردش موهای آشفته ام رو به بازی گرفته بود.

دهنش رو باز کرد و دندونش رو روی زبانش گذاشت و فشار دادن که خونی سیاه و غلیظ از محل زخم؛ زبانش جاری شد.

به سرعت بوی گس خون تیره رنگش تا مغز استخوانم نفوذ کرد و باعث حالت تهوع شد.

یک آن به یاد آوردم که من می توانم به سرعت باد بدوم، لبخندی از شادی روی لب هام نقش بست و با شیطنت چشمکی به خون آشام آماده حمله ی روبرویم زدم و کوله روی دوشم رو محکم در آغوش گرفته و به سرعت شروع به دویدن کردم.

به گونه ایی سریع می دویدم که اطراف رو مثل پرده ایی سیاه رنگ در حال حرکت؛ می دیدم.

اون خون آشام! تا نیمه راه من رو تعقیب کرد و دنبال امدم، ولی وقتی دید سرعت من بیشتر از اون هست دیگه دست از دویدن کشد و بیخیالم شد.

«روز چهارم سفر»

کمی که گذشت! با نفس نفس ایستادم و روی زانو هایم خم شدم و سعی کردم تا نفس ها نامرتب و تپش های دیوانه وار قلبم رو آرام کنم.

بعد از ۱۰ دقیقه بلاخره توانستم به خودم مسلط شوم. کمر خم شده ام رو صاف کردم و کلاه افتاده شل رو روی سرم کشیدم. مه هنوز از بین نرفته بود ولی کمی جلوتر یک روزنه نوری رو میتونستم ببینم و این یعنی دیگه چیزی نمونده تا از این جنگلناشناخته بیرون برم، باخوشحالی خواستم قدمی بردارم که صدای ناله ایی اومد... صدایی که پر بود از عجز و ناامیدی.

: کمک... یکی کمک کنه... خواهش میکنم (گریه می‌کرد)

دو دل بودم که به سمت صدا برم یا نه اما از صدای پر از خواهش التماس اون دختر نتونستم بگذرم و با صدای بلند داد زدم.

من : آهای تو کجا هستی؟!

اون صدای دخترونه باخوشحالی و ذوق جواب داد.

دختره : من اینجا... کنار درخت بزرگ توی چاه افتادم ... لطفا کمک کن... نجاتم بده.

صدایش از سمت راست می اومد خواستم برم دنبالش، اما صبر کن کاویان گفت نباید به کسی اعتماد کنم، اصلا از کجا معلوم که این هم جزئی از تله های سپنسر نباشه؟!

کلافه چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دل و زدم به دریا و به سمت صدا رفتم حدود ۲۰ قدم که جلوتر رفتم! درخت بزرگ و کهن سالی رو دیدم که درست زیر درخت یک چاه بزرگ حفر کرده بودن.

با قدم های آروم به بالای چاه رفتم و کمی خم شدم و پرسیدم.

من : آهای! کسی اونجاست؟! م...

هنوز حرفم تموم نشده بود که خنده بلندی از پشت سرم شنیدم و همین که خواستم برگردم! از پشت سر کسی هلم داد و افتادم داخل اون چاه عمیق و سرم به دیواره های گلی بر خورد کرد و تنها چیزی که قبل از بسته شدن چشمهام دیدم! موهای بلند و سفید دختری بود؛ در نهایت چشم هام بسته شد و تاریکی مطلق منو در خودش غرق کرد...

با ضربه هایی که به صورتم می‌خورد؟ چشم هام و باز کردم، کمی تار می‌دیدم ولی بعد چند ثانیه دیدم بهتر شد.

به بالای سرم نگاه کردم و تازه تونستم موقعیتم رو درک کنم، اون دختره دغلباز منو هل داد داخل چاه و رفت. اه چرا نایریکا کمک نکرد؟! به چم نگاه کردم که دیدم اثری از قلب نیست، یعنی چه؟! حتما اتفاقی برای نایریکا افتاده بود وگرنه منو رها نمی‌کرد همینجوری با نگرانی در حال نگاه کردن به

مچم بودم که سنگ کوچکی خورد توی سرم. عصبی دستم رو به سرم گرفتم و غریدم.

من : آخ اون دیگه چی بود؟! کی سنگ پرت کرد؟ آهای! کی او بالاست؟!

شاکلی سرم و بلند کردم تا به خاطر این بی ادبی حقش و بزارم کف دستش که دیدم یک پرنده خوشگل و زیبا با چشم هایی که ازش شیطننت می بارید نگاهم می کنه، خنده کوتاهی بهش کردم و سنگی رو که پرت کرده بود و برداشتم؛ به سمتش گرفتم و پرسیدم.

من : تو منو زدی؟!

اون پرنده زیبا خنده ایی کرد که گوشه چشمانش چین افتاد و بدون اینکه منقارش رو باز و بسته بکنه گفت.

پرنده : خیلی وقته اینجا منتظر صاحبم هستم و حوصله ام خیلی سر رفته، دیدم مدت زیادیه که از هوش رفتی تصمیم گرفتم بیدارت کنم و به خاطر اینکه خوشگلی! خواستم باهات دوست بشم تا دیگه حوصلم سر نره.

چشم هام گرد شد، جلال خالق پرنده هم پرنده های قدیم این چقدر پرو تشریف داره! ولی باحاله خوشم اومد ازش.

لبخند عریضی زدم و دست هام رو به سمتش دراز کردم و گفتم.

من : من هم از زیبایییت خوشم اومده بیا بغلم ببینم دوست خوشگلم.

اینبار نوبت اون بود که تعجب کنه، چون تمام حرف هاش رو فهمیده بودم.

به چشم های قورباغه مانندش نگاه کردم و قاه قاه زدم زیر خنده.

از شدت خنده دل درد گرفته بودم که پرنده از شوک بیرون اومد و در ذهنم گفت.

پرنده : خوشحالم که بالاخره اومدید بانو.

وبا یک شیرجه خودش رو انداخت روی تنم و وارد قلبم شد.

از شدت درد وحشتناکی که به قلبم نفوذ کرده بود! روی زمین خم شدم و به قلبم چنگ زدم، دردش واقعا نفس گیر و غیر قابل تحمل بود.

دیگه صورتم از اشک خیس شده بود که کم کم سوزش و درد آرام شد و تونستم سر جام بشینم. واقعا درد خیلی بدی بود، پیشانی عرق کرده ام رو لمس کردم که صدای نایریکا رو شنیدم.

نایریکا : تینا! تینا حالت خوبه؟! صبر کن الان نجات میدم... متاسفم که طول کشید.

به بالای سرم نگاه کردم و نایریکا رو دیدم که به هیبت انسان در اومده بود. با صدای بی حالی گفتم.

من : نایریکا چرا اتهام گذاشتی؟ اصلا میدونی چه اتفاقی برام افتاد؟!

هرچقدر منتظر جواب نایریکا موندم! چیزی نشنیدم... نایریکا جوابم رو نمی داد و با تعجب نگاهم می کرد، از طرز نگاهش ترسیدم و با تردید زمزمه کردم.

من : چی شده نایریکا! چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!

نایریکا با دست هایی لرزون به پشت سرم اشاره کرد و گفت.

نایریکا : پشتت...ت...تو...

ای بابا این بازیش گرفته؟! بی حوصله به پشت سرم برگشتم ولی هیچی ندیدم.

کلافه به طرف نایریکا برگشتم و گفتم.

من : به جای این مسخره بازی ها بیا کمکم کن از توی چاه پیام بیرون کمرم خشک شد.

سری تکون داد و باشه ایی گفت.

داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که صدای فس فس اومد و مارهای بزرگ و سیاهی از دهانه ی چاه به داخل می خزیدن و به پایین می اومدن.

ترسیده به نایریکا نگاه کردم که گفت.

نایریکا : نترس تینا این مار های بزرگ! محافظان من هستن و اومدن بهت کمک کنن... به تو آسیبی نمی زنن.

به حرفش اعتماد کردم چند دقیقه نگذشته بود که مارها شکل نردبان رو به خودشون گرفتن و راهی برای رفتن به بالا درست کردن.

با حیرت نگاهشون میکردم که نایریکا گفت.

نایریکا : بیا بالا دیگه تینا، البته(به پشت سرم)شاره کرد و گفت(باوجود اونا نیازی به کمک نداشتی).

بی توجه به حرفش، هر جوری شده بود خودم رو بالا کشیدم و نفس نفس زنان همونجا لب چاه دراز کشیدم.

صدای سرفه مصلحتی نایریکا از سمت چپم بلند شده‌مین که به پهلوی چپ برگشتم! با دیدن بال های بزرگ و درخشانی که چند میلیمتری صورتم بود! مات و میهوت خشکم زد.

بال های یک دست مشکی با پر هایی که حاشیه طلایی و اکلیلی داشتن و درخشش اونها چشم ها رو نوازش می‌کرد.

با دهنی باز بال هارو نگاه می‌کردم که یهو با خوشحالی جیغی زدم واز جام بلند شدم و بالا وپایین پریدم.

من : آخ جون من هم بال دار شدم... منم بال دارم... یوهو.

نایریکا به مسخره بازی هام می خندید.

با ذوق جلوی نایریکا ایستادم و دست هاش رو گرفتم و گفتم.

من : نایریکا میخوام باهاشون پرواز کنم، اما نمیدونم چطوری تو یادم میدی؟!

نایریکا لبخند مهربونی زد و گفت.

نایریکا : نیازی نیست که من یادت بدم فقط کافیه به احساسات اعتماد کنی.

و بعد دوباره به مار تبدیل وروی مچم برگشت، آم راستی چرا نایریکا ازم توضیح نخواست! که چجوری تونستم این بال ها رو به دست بیارم؟!

وایسا ببینم، وقتی نایریکا مچم و نیش زد؟! به قلب تبدیل شد و هروقت هم خواستم! میتونه بیاد بیرون؛ پرنده هم توی قلبم فرو رفت و بال هاش و داد به من، پس میتونم با اون هم حرف بزنم؟! نیشم خود به خود باز شد و با ذوق تو ذهنم شروع کردم به صدا زدنش.

من : پرنده؟! ... پرنده جان؟!!

اما من هرچقدر که صدایش زدم! نیومد که نیومد، شونه ایی بالا انداختم و فکر کردم که اگر بخوام به زمین برگردم! بال هام رو چیکار بکنم؟! که نایریکا گفت .

نایریکا : تینا تومی تونی نامرعی شون کنی... درضمن مشخص نیست که تو میتونی برگردی یا نه.

ذوق زده نیشم و باز کردم و تصور کردم که بال هام نامرعی هستن.

یکی از چشم هامو باز کردم و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم هیچی نیست.

خنده بلندی سر دادم و دوباره اونارو ظاهر کردم. خوب حالا نوبت پروازه...

☹️ دوستان عزیز از تجربه اول پرواز نگم براتون که خوردم به دارو درخت و شاخه و برگ. ولی بلاخره تونستم پرواز کنم، اونم چه پروازی.

درخت های سیاه، از این بالا مثل لکه ایی چرکی میموندن که روی پیرهن سفید افتاده. افسوس خوردم به حال این جنگل و تصمیم برای رفتن به دریاچه مکران قطعی تر شد.

با جدیت تمام زمزمه کردم : مقصد بعدی دریاچه مکران.

(نویسنده : به همین خیال باش تینا جان ☺️)

«روز پنجم سفر»

آروم آروم پروزا می کردم و با ناراحتی به درخت های سیاه و گیاه های پژمرده نگاه می کردم، واقعا چرا اسپنسار برای محافظت از اون دریاچه؛ این جنگل رو قربانی کرده؟! حتما جنگل خیلی قشنگی بوده ها.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت راستم نگاه کردم. از این بالا هیچی دیده نمی‌شد، یکجورایی مه‌ها دیوار غلیظی رو دور تا دور محوطه ساخته بودن تا کسی نتونه اطراف رو ببینه و وارد یا خارج نشه. نفسی گرفتم و دست هام هم از هم باز کردم و با لذت چشم هام رو بستم سعی کردم از پروازم لذت ببرم، کمی که گذشت! احساس کردم کسی داره نگاهم می‌کنه از سنگی نگاهش نتونستم دیگه تمرکز کنم و سرم رو آروم آروم بالا آوردم که ...

دوتا چشم بزرگ و حیرت انگیز دیدم که درست مثل چشمهای نایریکا بودن (چشم هاش مثل چشم مار بودن)، اما این چشمهای بزرگ! خیلی عجیب و ترسناک هستن. داخل این چشم ها انگار شعله های آتیش روشن کرده بودن، چشم های سرخ و آتشین که درحین زیبایی، ترسناک هم بودن.

آب دهانم رو فرو دادم و آروم سرم و به سمت چپ خم کردم که بلافاصله اون هم همین کار رو کرد، (ترسیدم و نفسم تند و کند شد) نفس لرزوم رو آروم بیرون فرستادم، تو دلم نالیدم.

من : این دیگه چه جونوریه خداجونم؟! خودت کمک کن.

اون چشمهای آتشین کمی از من فاصله گرفت دقیقا روبروی من در هوا معلق موند و من تازه تونستم جسمش رو ببینم. دهانم از شدت ترس و وحشت باز مونده بود و فکر کنم احتمالا یک سگته خفیف زدم.

اون چشم های بزرگ و آتشین مطعلق به یک اژدهای بزرگ و طلایی بود که بدنش رو، شعله های آتش به زیبایی دربر گرفته بودن؛ آتش هماهنگ با جسم اژدها در هوا می‌رقصید و اون رو به یک ستاره درخشان و زیبا مبدل کرده بود، این اژدها انگار برای گرفتن جون من بی چاره اومده بود... از وقتی وارد این جنگل نفرین شده اومدم از زمین و آسمون بلا روی سر من بدبخت می‌باره و نمی‌دونم چرا هر موجود خطرناک هست! جلوی راه من بخت سبز میشه.

چشمم از روی سر بزرگ و طلایی رنگش پایین اومد تا به چنگال های تیزش افتاد... با صدا و نفسی تند شده آب دهانم رو قورت دادم؛ به خدا قسم فقط کافیه با این چنگال ها یکبار منو بزنه دیگه حتی استخوان من هم سالم نمی‌مونه... اینطوری نمیشه باید فرار کنم اون نباید دستش به من برسه، من هنوز جوّنم آرزو دارم.

در یک تصمیم ناگهانی بال نزد من و به سمت بالا پرواز کردم، اون هم سریع واکنش نشان داد و به دنبالم اومد؛ در دل شروع کردم به شمردن.

۱ (داره نزدیک میشه)

۲ (نزدیک تر)

دوو نیم، دو و هفتاد و پنج، دو و هشتاد و پنج، دو و نود و پنج.

۳ (حالا)

با گفتن عدد ۳! پرواز کردن رو متوقف کردم و با یک شیرجه به سمت پایین سقوط کردم، و قبل از اینکه با زمین برخورد کنم! بال هام رو باز کردم و با کمی فاصله از درخت ها به اینطرف و اونطرف پرواز کردم تا از دست اون اژدها فرار کنم... سرعتی که داشتم توصیف نشدنی بود؛ کمی که جلوتر رفتم از سرعت کم کردم و آروم روی زمین فرود اومدم.

سرم رو به عقب چرخوندم تا ببینم کجاست ولی هیچ خبری از اون اژدهای غول پیکر نبود.

کمی قلبم آروم گرفت وبا خستگی و نفس نفس روی زمین افتادم... اما باز هم سرم رو به چپ و راست می چرخوندم تا اگر دیدمش فرار کنم؛ همینجوری درحال جست و جو بودم که یک هو چیز عجیبی مثل یک گرد باد رو دیدم.

با شک و تردید کمی چشم هام رو ریز کردم که... نه اون گرد باد نبود بلکه یک گرد باد آتشین بود؛ طولی نکشید که به سرعت خودش رو به من رساند.

همینکه خواستم از جام بلند بشم! قدرتی عجیب منو سرجم میخکوب کرد... اون گرد باد آتشین من رو دربر گرفت و با سرعت باور نکردنی دور من می چرخید و هر لحظه عرصه رو برام تنگ تر می کرد، شدت گرما به قدری زیاد شده بود که سوختن پوستم رو احساس می کردم؛ سوزش و درد بیشتر و بیشتر می شد به طوری که هم من و هم نایریکا هردو جیغ می زدیم... دیگه نتونستم مقاومت کنم و روی زمین افتادم؛ خیلی حس بدی بود، جلاز و ولز بدنم

رو با تمام وجودم می‌فهمیدم و دیگه از شدت درد نتونستم دوام بیارم و از هوش رفتم.

: بانو تینا... تینا...

صداها رو خیلی گنگ میشنیدم، دست‌هام گز گز می‌کرد، توان باز کردن پلک هام رونداشتم ... ولی میتونستم احساس کنم که یکی صدام میزنه... کسی که صدایش برام آشنا بود؛ صدا دوباره تکرار شد.

: تینا... تینا جان بیدار شو... تینا

صدایش خیلی آشنا بود، من به جایی این صدارو شنیدم. (صدایش با گریه و همراه با بغض بود)

: جون نایریکا بیدار شو تینا... تو نباید بمیری بلند شو. «بغضش شکست»

الان چی گفت؟ ... گفت نایریکا! اسمش توی ذهنم پژواک شد و با همین شوک در یک لحظه انگار جریانی مانند برق از بدنم رد شد و همه چیز رو به یادم آورد، حمله ی اون اژدها و گردباد آتش و بیهوش شدنم.

سریع چشم هام و باز کردم، انرژی بی حد و اندازه ایی رو که داخل رگ هام بود رو به راحتی میتونستم احساس کنم؛ هیجان زده با یک پرش روی پاهایم ایستادم و به نایریکای گریونی نگاه کردم که روی زمین زانو زده بود و با حیرت و تعجب به دست هام نگاه می‌کرد.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به شعله های آتشی که از دست های سالم و سفیدم بیرون می‌اومد نگاه کردم، کم کم لبخند بزرگی روی لب هام نشست؛ باکنجکاوای دست هام رو مشت کردم که اون شعله های آتیش خاموش شد.

با حیرت به سمت نایریکا برگشتم که دیدم؛ با صورت خیس و چونه لرزون به من و چشم هام نگاه می‌کرد.

با قدم های لرزون جلو اومد و روی صورتم خم شد، و با انگشت گوشه چشم راستم رو لمس کرد و از میان اشک ها لبخندی به من زد.

با شک به چشم هاش نگاه کرده و زمزمه کردم.

من : چیزی شده نایریکا؟

نایریکا به چشم هام نگاه کرد و گفت.

نایریکا : تینا این سفر برای این بوده که تو قدرت های لازم رو به دست بیاری، اما این قدرت ها به چه دلیل و برای استفاده در چه کاری به تو داده شدن رو نمی دونم.

متفکر سری تکون دادم و گفتم.

من : اول که اومدم سرزمین ویرانا! با نیش زدن تو قدرت سرعت بهم داده شد، از وقتی هم که به این سفر اومدیم؟ قدرت پرواز و آتش بهم داده شده که همشون با درد وحشتناکی همراه بودن... خب اگه قرار باشه قدرت دیگه ایی بهم داده بشه وباز هم درد بکشم! ترجیح میدم برم خونه :)

نایریکا لبخند بزرگی زد و بال هام و نوازش کرد و گفت.

نایریکا : در عوض دارای قدرت های خیلی بزرگی شدی که بعضی از فرشتگان محافظ اون ها رو دارا هستن، البته باید بگم که هر فرشته نیروی مخصوص خودش و داره؛ مثلا یکی آب که جناب سپینسار اون رو دارن و... خیلی از قدرت های مافوق طبیعی دیگه. تو باید خوشحال باشی که چند قدرت رو باهم داری.

از تعریف کرد نایریکا خنده ایی از ذوق کردم و اون رو به آغوش کشیدم.

کمی بعد که حالم سرجاش اومد ازش فاصله گرفتم و پرسیدم.

من : چیز عجیبی توی صورتم دیده بودی که اونجوری تعجب کردی؟!

نایریکا آروم دوباره گوشه چشمم رو لمس کرد و گفت.

نایریکا : تمرکز کن توی چشم های من، تا اون چیزی رو که من میبینم! توهم ببینی.

یکی از ابرو هام و بالا دادم و به چشم های عجیب و قشنگش نگاه کردم... که خدایا باور کردنی نبود من داشتم صورت خودم رو می دیدم انگار که داشتم به آینه نگاه می کردم، جیغ آرومی زدم و به عقب پریدم؛ تند تند چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم.

من : اون دیگه چی بود؟!

نایریکا بلند خندید و گفت.

نایریکا : خانم باهوش، ما، مارها قدرتی داریم که میتونیم صحنه هایی رو که می بینیم ضبط کنیم درست مثل دوربین. به سمتش رفتم و گفتم.

من : درسته، بابابزرگ منم همیشه میگفت مراقب باشم تا ماری رو نکشم چون اگه اون بمیره وقتی یکی از دوستاش بیاد بالا سرش و یه چشم هاش نگاه کنه! آخرین چیز هایی که اون مار دیده رو میبینم و میفهمم که من دوستش و کشتم. نایریکا سری تکون داد و گفت.

نایریکا : تاحدودی درسته، حالا میخوای ببینی من تو چهره ات چی دیدم؟.

با نیش باز سرم رو تکون دادم و بازو هاش و تو دستم گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم که دوباره چشم های خودم رو دیدم که گوشه چشم راستم یک ازدهای طلایی خیلی خوشگل به وجود اومده بود.

هیجان زده دستم و رو دهانم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم، آخه خیلی خوشگل و ناز بود.

نایریکا که انگار خوشحالی بدون مرز من رو احساس کرده بودم! سریع به مار تبدیل شد و روی مچم برگشت، من هم خم شدم و از روی زمین کیف چرمی رو برداشتم و با لبخندی مهار نشدنی باز شد و به سمت آسمان شیرجه زدم.

باخوشحالی، زیگ زاگ پرواز می کردم و از شدت هیجان نفس نفس می زدم.

چشم هام رو بستم، و دیگه پرواز نکردم؛ سر جام ساکن موندم و اجازه دادم تا باد منو هدایت کنه، حرکت باد رو لابه لای مو هام احساس می کردم و حرکت

هرکدام از پرها رو که به دست باد بازی می کردن رو خیلی دوست داشتم. تمام وجودم رو آرامش فرا گرفته بود، لبخندی از جنس شکوفه های بهاری بر روی لب هایم نقش بست. خیلی دلم میخواست که این آرامش رو هم با نایریکا قسمت کنم، با یادآوری نایریکا به سرعت میان زمین و آسمون ایستادم؛ سریع به مچ دست چپم نگاه کردم که دیدم اون قلب کوچیک سرجاشه. دستم و پایین انداختم و نفس راحتی کشیدم. از فکر گمشدن نایریکا ترسیده بودم، این روز ها فراموش کار شده بودم.

«روز ششم سفر»

کلاه شنل رو روی سرم کشیدم تا موهام جلوی دیدم رو نگیرن و دوباره پرواز کردن رو از سر گرفتم.

حدود ۱۰ دقیقه ایی می شد که پرواز می کردم و به راحتی میتونستم سرد شدن بادی رو که به صورتم میخورد رو متوجه بشم، کم کم تشنگی خیلی شدیدی رو احساس کردم... در تعجبم که چرا با اون همه تحرکی که من داشتم! احساس گرسنگی و تشنگی نکردم!؟

به یاد آخرین زمزمه ی فریان افتادم که گفت: در جنگل ناشناخته زمان و مکان معنایی ندارند.

پس به خاطر همین بود که من چیزی احساس نمی کردم و حتما چند روزی میشد که اینجا هستم؛ آهی کشیدم و ذهنم رو از این افکار دور کردم، نمیتونستم جایی بایستم و چیزی بخورم برای همین بدون اینکه توقف کنم، یا روی زمین فرود بیام! از داخل کیفم ظرف شیشه ایی کریستالی رنگی رو که ملکه بهم داده بود رو برداشتم، شیشه خیلی قشنگی داشت؛ محتویات داخلش هم آب هفت چشمه بود که آب خیلی لذیذ و خوش طعمی داشت.

بعد از خوردن آب، شیشه رو داخل کیف گذاشتم و سرم رو بلند کردم که دانه ایی برف روی گونه ام افتاد، اما با دیدن تعداد زیادی از دونه های برف! به یقین رسیدم که این خواب نیست.

این برف یعنی اینکه، سپنसार خواب های خیلی جالبی برام دیده، چشم هام رو محکم بستم و دندان هام رو ((از حرص)) روی همدیگه فشار دادم؛ تو دلم گفتم.

من : خدایا خودت مراقبم باش.

چشم‌هام و باز کردم و با تمام قدرت بال زدم تا قبل از اینکه برف بیشتر بشه؟! از این جنگل خارج بشم، قبل از اینکه اتفاق جدیدی برام بی‌افته؛ حالا فهمیدم چرا اسمش رو گذاشتن ((جنگل ناشناخته)) هیچ کدوم از اتفاق‌ها قابل پیش‌بینی نبود.

هرچقدر جلوتر می‌رفتم؟ باد سردتر و شدیدتر می‌شد و در نتیجه پرواز کردن رو برام غیرممکن کرده بود دیگه از بال زدن خسته شده بودم و کتف‌هام به شدت درد می‌کردن، یک باد شدیدی وزید که باعث بهم خوردن تعادلم شد و من به شدت به سمت زمین سقوط کردم، ولی اینبار خدا بامن بود که روی تپه پر از برفی افتادم و آسیب ندیدم... اما هرچقدر چشم چرخاندم! کیف چرمی ام رو ندیدم، از شدت سرما پاها و دست‌هام بی‌حس شده بود و طوری سردم بود که فراموش کرده بودم من قدرت آتش رو دارم و میتونم خودم رو از یخ‌زدگی نجات بدم، با تنی خسته و آرام از جام بلند شدم و با قدم‌های لرزان و چشم‌های تار به جاده‌ای نگاه کردم که در میان برف و مه غلیظ فرو رفته بود اما احساسی به من می‌گفت که این جاده راه خروج از این جنگله؛ انقدر خسته و کوفته بودم که فقط به خواب فکر می‌کردم، درست در زمانی که چشم‌هام تار می‌دید و قلبم کند می‌زد! نور امیدی مقابل چشمانم روشن شد.

با چشمانی پر از اشک، دست روی دهانم گذاشتم و به قصر یخی مقابلم نگاه کردم، قصری که تماما از یخ شفاف و شیشه‌ای به رنگ آبی ساخته شده بود.

از شدت سرما می‌لرزیدم و قدم‌های ناهماهنگی برمی‌داشتم اما به هر طریقی که بود خودم رو به مقابل قصر رسوندم و به درهای بزرگ و میله‌ای شکلی نگاه کردم که مثل سپری محافظ جلوی در ورودی قرار گرفته بودن.

ناخواسته قطره‌ای اشک از چشم چپ من روی زمین چکید، مثل اینکه باید در سن ۱۷ سالگی دار فانی رو وداع بگم؛ همین که خواستم برگردم! به ناگاه درهای میله‌ای از دو طرف باز شدند و پشت سر اون! درهای ورودی بزرگ و شیشه‌ای باز شدن، انگار اون قطره اشک کلید باز شدن این درها بود.

«راوی»

خنده ایی از ذوق بر روی صورتش نشست و بدون فوت وقت وارد قصر شد. نمای داخل قصر از نمای بیرونی بسیار زیبا تر بود؛ سرش را پایین انداخته بود و آرام قدم برمی داشت که نگاهش به کف سالن خیره ماند، کف سالن از تگرگ های کوچک زیبایی برف ساخته شده بودن و با هر تابش کوچک نور می درخشیدند، ۴ ستون بزرگ و زیبا که دو ستون در کنار در ورودی و دو ستون در بالای سالن درست در کنار یک تخت باشکوه و زیبا قرار داده شده بودند که درست در قسمت پایینی ستون یک تگرگ بسیار بزرگ وجود داشت که نقش و نگار زیبایی رو به سالن داده بود؛ بالای ستون ها هم مانند قسمت پایینی از یک تگرگ بزرگ تر و زیبایی خلق شده بود که به سقف قصر و لوستر بزرگ وسط سالن متصل می شد... لوستری بزرگ و مجلل با طرح شاخه های یخ زده و گل های رز یخ زده ساخته شده و درست در مرکز سالن قرار داده شده بود... سقف قصر نیز مانند کف سالن پر از دانه های برف کوچکی بودند که همانند ستاره هایی تابان می درخشیدند؛ تمام اشیاء حاضر در این قصر همه و همه از جنس یخ و به طرز خارق العاده ایی رنگ آبی و سفید رو داشتند.

از شدت زیبایی قصر حیرت زده سرچایش خشک شده بود، اما این حیرت زدگی باعث نشد که از دیدن آن تخت پادشاهی غافل بماند... به سرعت خود را به تخت رساند و مشغول دید زدن آن شد، تخت زیبایی بود، در قسمت بالای تخت یک تگرگ بزرگ با نقوش ماهرانه ایی قرار داشت که زیبایی و ضریفی اش چشم را نوازش می کرد اندکی پایین تر دسته های تخت بود که شکل دوسر اژدها رو داشتن، اما تنها چیزی که بیشتر او را متعجب کرد! شکل و شمایل تخت بود که مارهایی از یخ با پیچش ها و نظم خواصی کل تخت رو تزئین کرده بودند. با چشم هایی ریز شده از دقت خم شد و پشت تخت را نگاه کرد ولی چیزی نیافت.

کلافه صاف و صامت ایستاد و نفس عمیقی کشید؛ که دوباره چشمش به آن دو سر اژدها افتاد و وسوسه لمس کردنشان در یک لحظه تمام وجودش را فرا گرفت.

خجالت زده لب گزید و در آخر تسلیم خواسته اش شد و به آرامی با نوک انگشت اشاره س یکی از اژدها ها را لمس کرد که با لمس کردن او، تخت! ...

«تینا»

با ترس دستم رو عقب کشیدم، یک قدم عقب رفتم و به تخت نگاه کردم که چجوری میلرزید و مارهاش حرکت میکردن و زبونشون تکون می‌خورد، حتی اون اژدها دهنشون باز و بسته می‌شد...

درسته که از وقتی به این سرزمین اومدم اتفاقات عجیب و وحشتناکی برام افتاده اما من هنوز هم با هر اتفاق ماورالطبیعی! حیرت زده میشم؛ مقابل چشم های من درکمال ناباوری دو بال خیلی بزرگ و زیبا از جنس یخ. از دو طرف تخت بیرون اومدن و تخت هم از لرزیدن ایستاد.

چیزی که بیشتر باعث جلب توجهم شده بود تشابه بال های یخی با بال های خودم بود، و اکنون که دقت می‌کنم! می‌بینم که تمام اجزای این تخت! نشان دهنده یکی از قدرت های من هست.

سر اژدها نشانه قدرت آتش، پیچش مار ها نشان قدرت نایریکا و این دوبرال زیبا رو یخی نشانه قدرت پرواز من هستش اما... اما من که قدرت یخ رو ندارم... پس این تخت یخی نشانه چی هستش؟!

گیج و سردرگم شده بودم... دست هام رو به همدیگه گره زدم و نفس عمیقی کشیدم. نمیدونم چرا کم کم داشتم احساس سرمای بیشتری می‌کردم، برای اینکه گرم بشم! به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم اما هیچ چیزی ندیدم که بتونم خودم رو گرم کنم نه پتوی بود و نه حتی لباسی، هیچی نبود.

اما در اعماق قلبم احساسی به من می‌گفت که از پله های یخی بالا برم.

با اینکه احساس ناشناخته ایی بود! اما انگار من رو مسخ خودش کرده بود و اجازه هیچ فکر یا عکس العمل خلافتش رو به من نمی‌داد، برای همین به احساسم اعتماد کردم و به سمت پله ها رفتم.

پله های یخی شکل، به صورت خیلی زیبایی ساخته شده بودند، تمام نرده ها شکل مار رو داشتن، اما با این تفاوت که رنگ نرده ها با وسیله های داخل سالن متفاوت بود. دو مار بزرگ از جنس یخ که حاشیه ی پوستشون رنگ سیاه اکلیلی رو داشت که باعث درخشندگی و زیبایی بیش از حدشون شده بود در دو طرف پله ها قرار داشتند. دست روی نرده گذاشتم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم که با لمس دست های من، مارها شروع به حرکت کردن اما من دیگه نمی‌ترسیدم درواقع انگار باهاشون کنار اومده بودم. ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم که اینجا مطعلق به من هستش و

همین مالکیت باعث ذوق زدگیم می‌شد... اما سرمای زیاد اجازه فکر کردن بیشتر رو به من نداد چون اگر کمی بیشتر مشغول تحلیل اطراف میشدم! بدون شک یخ می‌زدم.

با سرعت پله‌ها را بالا رفتم و در مقابلم یک سالن بزرگتر و زیباتر قرار گرفت که در سمت راست باید سما چپ پر بود از درهای مختلف که نوید وجود داشتن اتاق‌های بیشمار رو می‌داد.

با قدم‌هایی پر از تردید به آرامی در میان اتاق‌ها قدم می‌زدم و به درهای یخی بزرگ با دستگیره‌های الماسی شکلش نگاه می‌کردم... تمام درها یک شکل و یک رنگ بودن اما...

سرم رو به جلو برگردوندم که اتفاقی مجزا از بقیه اتاق‌ها رو دیدم، اتاق درست در روبروی من و در مرکز این درها قرار داشت و قسمت جالب ماجرا اینجاست که اون اتاق؛ دری بزرگتر و زیباتر از بقیه اتاق‌ها داشت.

این اتاق مثل بقیه درها شکلی ساده با دستگیره ایی الماسی نداشت.

در، این اتاق، شکل یک تگرگ برفی رو داشت که با طرح‌های برجسته ایی مزین شده بود، تگرگی که به ابعاد و اندازه بزرگتری به وجود آمده و نقش در را ایفا می‌کرد، زیباتر از آن دستگیره اش بود که شکل یک گل رز بزرگ و یخ زده به زیبایی و ضرافت ساخته شده بود.

وقتی در اتاق اینطور زیبا و دیدنی هست! یقیناً داخل اتاق بسیار زیبا و حیرت‌انگیز تر خواهد بود.

انگار با دیدن این اتاق! آن احساس غریبه قوی تر شده بود... که دستور باز کردن در رو ابلاغ می‌کرد.

ناخواسته اطاعت کردم و دست جلو برده و در اتاق روباز کردم.

در عین ناباوری اتاق خالی بود، هیچ چیزی داخلش نبود، انگار پیش بینی من د از آب در نیامد، جدا از این دمای داخل اتاق هم سرد تر از هوای بیرون بود.

دیگه چشم هام تار می‌دید و دست هام رو احساس نمی‌کردم، کمی پلک زدم که دیدم بهتر شد و تونستم وسط اتاق تابوت شیشه ایی رنگی رو ببینم که درست

مثل الماس تراشیده شده و می‌درخشید... نمی‌دانم چرا با دیدن آن تابوت یخی! احساس کردم که قلبم تیر کشید.

با دست راست به قفسه سینه‌ام چنگ زدم و شغل را مچاله کردم... باز هم آن احساس عجیب من رو وادار کرد که جلوتر برم، نفس لرزونم رو بیرون دادم و قدمی به تابوت نزدیک تر شدم...

هر قدمی که به تابوت نزدیک تر می‌شدم! قلبم بیشتر تیر می‌کشید و کند تر می‌زد، ولی این بار خودم مصمم بودم که شخص داخل تابوت رو ببینم. حسی متضاد داشتم بین رفتن و ماندن. اما حس ماندم قوی تر بود، برای همین.

قدم آخر رو برداشتم، همینکه سرم رو خم کردم و داخل تابوت رو دیدم! از شدت هراس خشکم زد.

داخل تابوت پر بود از گل‌های رز یخ زده، گل‌هایی که انگار طبیعی وزنده بودن ولی تنها چیزی که باعث کند تر شدن ضربان قلبم شده بود! جسم درون تابوت بود.

موهای بلند و لباس دخترانه و زیبایی آن جسم ترغیبم کرد که برف‌های روی تابوت رو کنار بزنم... وقتی برف‌ها از روی تابوت کنار رفا! چهره‌ی دختری نمایان شد دختری که با آرامش و عصایی در دست خوابیده بود، عصایی از جنس یخ که بدنه‌ی عصا از پوست مار و در قسمت بالایی آن یک قلب واقعی اما یخی ساخته شده بود و همین امر بیشتر متعجبم می‌کرد. درد قلبم بیشتر شده بود، و تقریباً نفس کشیدن مشکل اما آن جسم داخل تابوت!

وای خدای من... ای... این من بودم؟! موهام رگه‌های سفیدی داشتن و به مرور هرچه‌قدر که پایین تر می‌رفتم! به رنگ آبی آسمانی تغییر رنگ می‌داد.

با دست‌هایی لرزان در یخی و الماسی شکل تابوت رو کنار دادم و به داخل تابوت و روی جسم خم شدم.

مدتی می‌شد به چهره رنگ پریده دختری نگاه می‌کردم که شباهت خیلی زیادی به خودم داشت، تاجی زیبا و یخی روی موهایش شاهی بود بر اینکه این دختر یا یک ملکه بوده و یا یک شاهدخت، اما زیبا تر از تاج و لباس‌هایش

تاج داخل دستانش بود که باوجود اینکه عجیب بود و غیر طبیعی! زیبایی اش چشم را نوازش می‌کرد.

از شدت سرما دیگه نفسم بالا نمی‌اومد نفس های کوتاهم رو بیرون دادم و همینکه به صورت دخترک نگاه کردم! با چشمان باز و حیرت‌انگیز اون مواجه شدم، چشم هایی که به عکس تمام چشم ها قرنیه نداشت و به جای قرنیه یک تگرگ یخی قرار داشت که ناخودآگاه تغیر رنگ میداد. هنوز در بهت چشم های عجیب دخترک بودم که چشم هاش خیره ی چشم هام شد، به محض اینکه چشم درچشم شدیم! به وضوح ایستادن قلبم رو احساس کردم...

نفسی رو که در سینه حبس شد!

چشمانی که از شدت بی اکسیژنی گردتر شده بود!

و دستی که هر ثانیه بیشتر روی قلب کوچکم فشرده می‌شد!

همه و همه گویای آخرین لحظه های عمر من بودن... چقدر این مرگ زجر آور بود. هرچقدر که نفس هام کند تر می‌شد! قلب یخی که بر سر اون عصا قرار داشت پر از خون می‌شد... هرچقدر که اون قلب یخی پُر می‌شد! پوست یخ زده دخترک رنگ می‌گرفت و لبخند شیطانی روی لبهاش پُر رنگ تر و بزرگتر می‌شد... انگار که با هر قطره ایی که داخل آن قلب یخی سرازیر می‌شد! آن دخترک جانی دوباره می‌گرفت و گویا من قربانی این دخترک بودم.

به شدت احساس خطر می‌کردم، همینکه خواستم بلند شم! دیدم دست چپم به تابوت چسبیده و جدا نمی‌شه، آه نمیدونستم چیکار کنم؛ از سر عجز نگاهی به اطراف انداختم تا شاید بتونم خودم رو آزاد کنم اماهیچی ندیدم... انگار باید تسلیم سرنوشت می‌شدم.

آهی کشیدم و سرم رو به سمت تابوت برگردوندم که دیدم دخترک سرچاش نشسته و داره با لبخند بدجنسی نگاهم میکنه... از لبخند بدجنسش چندشم شد و حرصم گرفت، یعنی م هم وقتی لبخند می‌زنم این شکلی میشم! اه اه اه

آخ تینا یه کاری کن دختره احمق، میخوای به دست یک دختر شیطانی بمیری؟!!

ای کاش میتونستم با آتیش دستام و آزاد کنم و... ها... آتیش.. آتیش میتونه یخ رو آب کنه.

لبخند بزرگی روی لب هام نشست و با اینکه توانی در بدمن نبود، ولی برای نجات جانم و نجات مردم دو جهان! باید این دختر بدجنس و می کشتم، تمام قدرتم رو جمع کردم و چشم هام و بستم و تمرکز کردم. به قدرت آتش فکر کردم.

اول چیزی حس نکردم، ولی کم کم دیدم دستام دارن گرم میشن.

با گرم شدن دستام و پخش شدن گرمایش در سرتاسر جسمم! قلبم دوباره تپیدن رو از سر گرفت، نفس راحتی کشیدم و با آزاد شدن دستم، دخترک شروع به جیغ زدن کرد.

خوابم با مشت بزنم تو دهنش که دیگه دم گوش من جیغ نزنه که چشمم به عصای داخل دستش افتاد؛ خونی که داخل قلب یخی بود! کم کم داشت به بدن دختره انتقال داده می شد... نه من نمیزارم تو به خواسته ات برسی شیطان زشت.

در یک تصمیم ناگهانی به طرفش خیز برداشتم و عصا رو از بین دستانش بیرون کشیدم که مساوی شد با بیشتر جیغ زدن دختره.

به عصای داخل دست هام نگاه کردم عصایی که یک مارهای ضریف و زیبایی در هم تنیده بودن و قلب یخی رو توی خودشون زندانی کرده بودن.

به سمت دختره برگشتم که دیدم چشم هاش از شدت جاه طلبی و نفرت بزرگ شده بود و داشت به من نگاه می کرد.

در اون لحظه هیچ احساسی جز احساس نفرت نسبت به اون دختر داخل تابوت نداشتم فکر کنم این عصا شیشه ی عمر دخترکه پس ...

لبخند فاتحانه ایی روی صورتم نشست... برای کشتن این خونخوار فقط کافیه این قلب یخی رو بشکنم، بدون درنگ عصای یخی رو بالا برده و به زمین کوبیدم... شکستن قلب یخی با جیغ دخترک و آزاد شدن نفس های کند من! یکی شد.

با تعجب به جسم دختره نگاه می کردم که به خاکستر تبدیل شده بود.

خوبی ماجرا اینکه دیگه احساس سرما نمی‌کردم، با کنجکاوای به عصای توی دستم نگاه کردم، ه واقعاً خیلی زیبا و درخشان بود، ظرافتی روکه توی عصا به کار برده شده بود! هر چشمی رو خیره می کرد ولی هیف که مجبور شدم به خاطر کشتن اون دخترک عصای به این زیبایی رو بشکنم.

با کنجکاوای آرام عصا رو توی دستم جابجا کردم و یه چرخش بهش دادم که نیرویی سفید از داخل عصا بیرون اومد و دور سرم چرخید و چرخید...

وبه پیشونیم خورد در کسری از ثانیه سرمای وحشتناکی رو داخل مغزم احساس کردم، عصا از دستم افتاد روی زمین و منم از شدت درد زیاد زانو زدم و سرم رو توی دستام گرفته و فشار دادم.

نمیدونم چقدر زمان برد کم کم سردردم خوب شد و کاملاً از بین رفت، با ضعف چشم‌هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم که با دیدن انعکاس موهای خودم روی کف یخی اتاق! نفسم بیرون نیومده حبس شد.

موهام بلند تر شده بودن، تقریباً تا زیر زانوهام؛ از بین موهام رگه های سفیدی به وجود اومده بود که به مرور وقتی پایین تر می‌رفت! به رنگ آبی آسمانی تغیر رنگ می‌داد... درست مثل موهای دختره.

با هیجان به سرم دست زدم که متوجه شدم تاج هم روی موهامه و این یعنی!

من قدرت یخ رو هم یه دست آوردم : (

دوتا دستام و روی دهنم گذاشتم و از ذوق جیغی کشیدم، وایی خدا جونم ممنون... آخ جون.

نایریکا : حالا آنقدر ذوق زده نشو تینا الان بهتره به فکر رسیدن به دریاچه مکران باشی... احتمالاً دریاچه اطراف قصره.

با ترس هیع گفتم و از جام بلند شدم. این چجوری تونست حرف بزنه.

با لکنت گفتم.

من : نا... نایریکا تو چجوری ...

نایریکا خنده ی کوتاهی کرد و گفت.

ناریکا : چجوری تونستم بدون تبدیل شدن حرف بزنم؟!

من : آ...آره.

ناریکا : تینا جان الان قدرت های تو قوی تر شدن، به خاطر همین؛ نه تنها من! بلکه بقیه قدرت هات هم میتونن در ذهنت با تو صحبت کنن اما الان وقتش نیست باید دریاچه رو پیداکنی... من کم دارم از این قدرت ها می ترسم.

لباس هام با اینکه خاکی شده بودن! اما نمیتونستم کاری انجام بدم، موهای بلندم رو بافتم و چند دور بالای سرم پیچیدمش که بالاخره خوب شد و تاج رو از روی موهام برداشتم.

کلاه شئل رو روی موهام گذاشتم و خم شدم تا عصا رو از روی زمین بردارم که دیدم عصا دوباره به شکل اولیه خودش برگشته، لبخندی از خوشحالی زدم و همین که خواستم بلند بشم! انعکاس چشم هام رو دیدم، چشم هام ولی مثل چشم های دختره نبود. رنگ مشکی خودش رو داشت ولی با این تفاوت که تگرگ های کوچیک برف داخلشان شناور بودن.

سرم رو پایین انداختم و آهی کشیدم، عصا رو برداشته و صاف ایستادم. با دست چپ عصا رو نگه داشتم و با دست راستم، قلب یخی رو لمس کردم و اسم دریاچه مکران رو گفتم.

نقشه ایی که کاویان بهم داده بود رو همراه کیفم گم کرده بودم و الان داشتم شانسم رو برای پیدا کردن دریاچه مکران از طریق این عصای یخی امتحان می کردم.

درکمال تعجب من، تصویری داخل قلب یخی نمایان شد، داخل اتاق و بالکن یخی رو نشان می داد؛ چشم هام و تنگ تر کردم که تصویر کمی دور تر شد و من تونستم نمای کاملی از قصر رو ببینم که پشت قصر یک باغ خیلی بزرگ و زیبا قرار داشت.

به سمت بالکنی که داخل اتاق قرار داشت رفتم و درش رو باز کرد که درست در مقابل چشم هام اون باغ زیبا و دریاچه رو دیدم که انعکاس اشعه خورشید روی سطح آب، مانند مروارید مشتع و صحنه زیبایی رو خلق کرده بودن.

لبخندی روی لب هام نشست و بر روی لبه بالکن ایستادم و با یک پرش بال هام رو باز کردم و به آرامی روی زمین فرود اومدم.

برعکس جنگل ناشناخته و آسمون تیره و گیاه های پژمرده! اینجا خیلی سرسبز و پراز نشاط بود و خورشید به همه جا می تابید، از جلوی بالکن تا دریاچه! راهی باریک از کاشی های یخ زده بود که به اون جلوه خاصی داده بودن، درست از کنار اون جاده یخی، یعنی از سمت چپ و سمت راست! درخت های گیلاسی کاشته شده بود که من که اون گیلان ها به رنگ طلایی بودن و شدیداً وسوسه کننده.

«راوی»

بی توجه به آن گیلان های غیر طبیعی نفسی گرفت و زمزمه کرد : بالاخره رسیدم.

با آن عصا و شنلی که در باد می رقصید! همانند ملکه های افسانه ای می ماند، تینا به آرامی و قدم زنان به سمت دریاچه رفت، با هر قدمی که برمی داشت! هیجان وصف ناپذیری وجودش را فرا می گرفت... زیرا که به زودی خواهد دانست که دلیل حضورش در این جهان و وجود این قدرت های عجیب چیست.

از روی جاده ی یخی عبور کرد و کمی بعد به دریاچه رسید که متوجه یک پل یخی شد، پلی زیبا و ضریف با طرح های برجسته گل رُز که تابش اشعه های خورشید باعث شده بود که همانند جواهری زیبا بدرخشد.

آن پل راه را برای رسیدن به آن سوی دریاچه را سهل می کرد. اما تینا که نمی خواست به آن سوی دریاچه برود، او فقط بایستی به اینجا می آمد تا بتواند پاسخی برای سوال هایش بیابد.

با قدم های بلند، خودش را به کنار دریاچه رسانید روی زانو هایش نشست و عصا را کنارش روی زمین رها کرد، همین که به آب دریاچه خیره شد صورت یک مرد را داخل آب دید.

چشمان مرد، آبی؛ به رنگ دریا بود و موهای مشکی رنگش! گویا با آب می رقصید. آن مرد جوان باچشمانی مشکوک به آرامی سرش را از درون آب بیرون آورد، تا کمر از آب بیرون آمد و رخ در رخ تینا شد.

تینا با دیدن نیم تنه پولکی و پایین تنه ایی که مانند دُم ماهی بود! دریافت که او یک پری دریایی و همان پادشاه معروف سپنسار است، پادشاه آب های آسمان و زمین است.

اما تینا دیگر نمی‌توانست لبخندی به چهره سرد و جدی پادشاه سپنسار زد و گفت
تینا : سلام سپنسار حالت خوبه؟!

پادشاه سپنسار، از این گستاخی تینا! اخم هایش درهم فرو رفت، کمی نگاهش کرد و لب به سخن باز کرد.

پادشاه سپنسار: بانوی جوان شما کی هستید و چجوری توانستید از جنگل ناشناخته و خطرانی که داشت! عبور کنید؟ و به چه جرعتی با من اینگونه صحبت می‌کنید؟!

تینا به اخم های گره خورده او نگاه کرد و سپس بی توجه به پادشاه سپنسار، وارد حریم دریاچه شد. همین که پاهایش آب دریاچه را لمس کرد! دریاچه او را به درون خویش کشید.

پادشاه سپنسار باچشم های درشت شده از تعجب به تینایی نگاه می‌کرد که آب آن را به درون خویش کشیده بود، او بدون شک میمیرد؛ با یک شیرجه محکم به داخل آب رفت.

هرکجا را که نگاه می‌کرد! چیزی جز آب و گیاهان نمی‌دید. احساس خطر عجیبی می‌کرد نفس عمیقی کشید و به دسته ایی از ماهی هایی که از آنجا عبور میکردند! دستور داد تا تینا را پیدا کنند یا خبری از او برایش بیاورند.

«تینا»

دست و پا می‌زد تا غرق نشم و راه نجاتی پیدا کنم، ولی هیچ راه نجاتی نبود.

امواج آب منو با خودشون به عمق دریاچه می‌کشیدن، تا اینکه از شدت بی اکسیژنی توانم رو از دست دادم و در نتیجه دریاچه من رو به یک گودال عمیق برد.

همه جا تاریک بود هیچ جایی رو نمی‌دیدم، این گودال خیلی عمیق و تاریکه، چشم هام داشت تار می‌دید، داشتم خفه می‌شدم؛ آبی رو که وارد شش هام می‌شد

رو احساس می‌کردم. انگار اینجا آخر خط بود، ته دلم برای خودم بدجوری سوخت، بی کس می‌میرم و هیشکی نمیتونه حتی جنازه ام رو پیدا کنه؛ تا دفن کنن... هرچند که حتی اگه تو شهر خودم هم می‌مردم! کسی رو نداشتم که برام قبر بخره.

خواستم از قدرت هام استفاده کنم که دیدم نمیشه انگار تمام قدرت هام غیر فعال شده بود، دست هام درد میکرد و حتی بال هام رو هم نمیتونستم تکان بدم.

اشکی از گوشه چشمم جاری شد، درست در زمانی که ناامید شده بودم و چشم هام داشت بسته می‌شد! نوری رو از میان پلک های نیمه بسته دیدم.

نور! از بالای سرم روی صورتم می‌تابید، لبخندی روی لب هام نشست و امید دوباره در دلم جوانه زد و انرژی از دست رفته ام دو به دست آوردم و به سرعت به سمت نور شنا کردم و توجهی به عضلات گرفته پاها و دست هام نکردم.

سرم رو که از آب بیرون آوردم! با یک نفس عمیق اکسیژن رو وارد ریه هام کردم، با دست راستم خودم رو به دیواره ایی خاکی تکیه دادم.

کمی که نفسم منظم شد! خودم رو بالا کشیدم و بی حال روی زمین دراز کشیدم.

با ولع اکسیژن رو می‌بلعیدم، به خدا قسم که مرگ رو به چشم دیدم مرگ در اثر ایست قلبی و خفگی! زجر آور ترین مرگ دنیاست.

کمی بعد وقتی حالم سر جاش اومد و نفس هام و تپش های دیوانه وار قلبم آرام شد! آهسته سر جام نشستم و تونستم محیط اطرافم رو ببینم.

من...توی یک غار بودم، اما... ای...این اصلا با عقل جور در نمیاد. ای خدا

آخه چجوری من از اعماق دریاچه،اونم از توی گودال، تونستم به یه غار برسم؟! یعنی در اعماق این دریاچه یه غار وجود داره؟! واقعا شگفت انگیزه. کف غار به صورت نیم دایره بود که درست مرکز این نیم دایره پر از آب بود و من از همانجا سر بیرون آورده بودم. تنها چیزی که این غار رو ترسناک می‌کرد! الماس های بلند و سبز رنگی بود که در گوشه گوشه ی غار قرار داشتند و با نور سبزرنگشون کل فضای غار رو روشن کرده بودن.

اهی کشیدیم و با کمک گرفتن از زمین، بلند شدم. همین که به پشت چرخیدم! یک فضای دلهره آور دیگه ایی روبروم قرار گرفت.

پله هایی پرانتری شکل()، که هرکدوم از اون ها به سمت راست و چپ دیواره غار چسبیده بودن و راهی برای رفتن به بالا می ساختن، چیزی که بیشتر باعث توجهم شده بود! اون آینه مستطیلی بسیار بزرگی بود که در مرکز سکو قرار داشت.

آرام آرام از پله های سمت راست، بالا رفتم، روبروی آینه قدی بزرگ ایستادم و دقیق نگاهش کردم، آینه به رنگ سبز زمردی بود که شکل های عجیب و برجسته ایی روی حاشیه اش داشت. داخل آینه تصویر خودم رو می دیدم... فقط خودم. با کنجکاوئی با یک قدم آرام به آینه نزدیک تر شدم و با انگشت میانه دست راستم آینه رو لمس کردم که...

با لمس کردن من! آینه ترک های کوچک و بزرگ برداشت و من از میان آن ترک ها صحنه ایی رو دیدم که کاملاً برام آشنا بود.

گذشته : داشتم از پله های پل هوایی بالا می رفتم که یک قدرت عجیب من رو هل داد و قبل از اینکه با آسفالت برخورد کنم! یک نور من رو درخودش کشید. تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود! جلوی چشم هام رژه میرفتن.

_ نیش زدن مچ دست چپم توسط نایریکا.

_ نجات دادن فریان.

_ آشنایی با کاویان و ملکه و فریان و نایریکا.

_ دیدن اون خواب وحشتناک.

_ اومدنم به جنگل.

_ دیدن اون کوتوله.

_ فرار کردن رستاک.

_ زندونی شدنم به دست گیاه ها و مبارزه کردنم با اون دیو کثیف.

_ پیدا شدن خون آشام.

_ گول خوردنم توسط اون دختر و افتادنم توان چاه.

_ وارد شدن اون پرنده به قلبم و قدرت پرواز کردنم.

_ پیداشدن اون اژدهای آتشین و قدرت آتشی که بهم داد.

_ و در آخر قدرت یخ و دیدن دریاچه و سپنसार

فرو رفتنم در آب و...

و تصویر اینجا رو نشون داد و منی که به آینه دست زدم.

به ناگاه صدای کاویانی که در خواب با من سخن گفته بود! در ذهنم پژواک و برای باری دیگر یادآور آن کابوس وحشتناک شد.

کاویان : تو باعث تمام این خونریزی ها هستی... تو باعث شدی تا من به یک موجود منفور تبدیل بشم و عزیزترین افراد زندگیم رو بکشم، اون پیشگویی! اشتباه محض بود تو ناجی جهان نیستی، تو نابودگر هستی، نابودگری از نسل ابلیس که به هیچ کس رحم نمیکنه؛ تو ویرانگری.

نفسم بند اومده بود، این آینه همه چیزایی رو نشونم داد که من خودم به تنهایی اون هارو تجربه کرده بودم.

همینطوری نگاه می کردم که ناگهان تصویر تغییر کرد، صحنه ایی با ابر های سرخ و مه غلیظی که اطراف رو در بر گرفته بود و صدای جیغ زن ها و بچه ها مو به تن آدم راست می کرد، دود حاصل از سوختن خانه هه همه جا رو پر کرده بود، جنازه های خونی و فرشته هایی که سوخته بودن و شمشیر ها و نیزه هایی که بی هدف روی زمین افتاده بودن؛ دست روی دهانم گذاشتم و باحیرت زمزمه کردم : او خدای من اینجا... اینجا میدان جنگه؟!

تصویر واضح تر شد... دود کمتر شد و من، تونستم در میان مردم کشته شده! دختری رو ببینم که نیمی از صورتش به هیبت یک موجود وحشتناک در اومده و نیم رخ راستش در تاریکی بود، وقتی سرش رو برگردوند من تونستم ببینمش درواقع اون دختر خودم بودم... نیمی از صورتم انسان و نیم دیگری شیطان بود، چشمم به دستانش افتاد، شمشیر یخی که در دست داشت! غرق در

خون بود و در دست چپش، سر بریده ی پسر بچه ای دیده می‌شد؛ با دیدن این صحنه! قلبم از تپش ایستاد... یعنی چی؟

تصویر دوباره تغیر کرد، این بار من شهری رو دیدم که پر از ماشین های مجاله شده بود و عده ایی که غرق در خون روی زمین افتاده بودن و باز خودم رو دیدم که داشتم با اسلحه به یک زن شلیک می کردم.

هر دو تصویر همزمان پخش میشدن و صداها هم بیشتر و بیشتر می‌شد، صدای جیغ زن و بچه ها، صدای کمک گفتن هاشون، اونقدر این صدا ها و تصاویر بیشتر شدن! که من رو به مرز جنون بردن.

با دو دست گوش هام رو گرفتم و از اعماق وجودم فریاد زدم.

من : دیگه کافیه، نه این من نیستم... من قاتل نیستم، نه.

نه آخری و با جیغ بلندی گفتم و، برای بار دوم موجی از گلوم خارج شد که تمام آینه از شدتش شکست و به هزار تکه تبدیل شد.

با شکستن آینه به خودم اومدم، روی زانو هام افتادم و بغض جمع شده و گلویم مانند آینه با صدای بلندی شکست و هق هق های من فضای غار رو دربر گرفت... مدتی می‌شد که با سوز گریه می‌کردم که صدای صدایی گفت.

: دخترم! گریه نکن عزیزم.

با صدای مهربانی که شنیدم! به یکباره دست از گریه کردن برداشتم و سرم رو با شدت بلند کردم.

روبروم یک خانم میانسالی ایستاده بود که چهره ی مهربان و موهای سفیدی داشت. لباس بلند و سفیدی تنش بود که اون رو زیبا تر و معصوم تر کرده بود.

جلو آمد و روبروی من روی بر زانویش نشست و با دست های لطیفش صورت غرق در اشکم رو پاک کرد و با صدای مهربانی که داشت گفت.

: دخترم تو نباید گریه کنی تمام چیز هایی که تو در آینه دیدی! جزئی از آینده بود، این اتفاقات در آینده خواهد افتاد... همونطور که می‌دونی آینده قابل تغیر این ما هستیم که آینده رو رقم می‌زنیم تو باید تصمیم بگیری که یک انسان و ناجی مردم بیگناه باشی! یا یک ابلیس و قاتل جان مردم! تو باید میان نور و

تاریکی یکی رو انتخاب بکنی تو باید خیلی محتاط باشی چون مسئولیت سنگینی روی دوشته، از طرفی تو با کشتن ملکه یخی! جاهطلبی و نفرت رو از خودت دور کردی؛ پس یقین داشته باش که خدا همیشه کنار تو هست و خواهد بود.

بغضم رو قورت دادم و آرام گفتم.

من : من فقط ۱۷ سالمه، دختری بودم که آرزوی سفر به گذشته رو داشتم و حالا که این شانس به من داده شده و به اینجا اومدم! فهمیدم که به یک دلیل دیگه به من اجازه داده شده که به سرزمین ویرانا بیام. من برای همین تصمیم گرفتم به این سفر خطرناک تن بدم تا بفهمم که واقعا کی هستم و چرا به اینجا اومدم و دلیل اینکه این قدرت ها به من داده شدن! چیه؟!

لبخندی به چهره زارم زد و موهای آشفته ام رو نوازش کرد و گفت.

: دختر قشنگم اسم من آرتیمیس و من به تو میگم که کی هستی.

منتظر و با هیجان نگاهش کردم و گفتم.

من : خب بگید من کی هستم بانو آرتیمیس؟!

بانو آرتیمیس : دخترم، تو جنگجوی آسمان و زمین هستی، نجات دهنده دو جهان و محافظ انسان های فانی یعنی اشرف مخلوقات و دلیل اینکه این قدرت ها بهت داده شدن! اینکه از شون در راه حفاظت از مردم بیگناه استفاده کنی، همین.

با چشم های گرد شده و دهن باز بهش نگاه می کردم : ○

به صورت مثل سکه ایی من نگاه کرد و زد زیر خنده.

دهن بازم و جمع کردم و اخمی روی صورتم نشست، دلخور نگاهش کردم و آرتیمیس بعد اینکه خوب به ریش نداشته من خندید! با تک سرفه ایی صدایش رو صاف کرد و گفت.

آرتیمیس : معزرت میخوام دخترم ولی چهره ات خیلی بامزه شده بود، اوه کجا بودیم؟! ... آهان... همونطور که گفتم مسئولیت نجات دو جهان برعهده تو هستش و تو باید راه و رسم مبارزه کردن و استفاده از قدرت هات رو یاد بگیری.

سرم پایین بود و به حرف هاش گوش میدادم که گفت.

آرتمیس : پادشاه سپنसार رسم جنگاوری و مبارزه کردن رو بهت یاد میده و من طرز استفاده از قدرت هات و یادت میدم، خیلی چیز ها هست که تو راجب قدرت هات نمیدونی.

یعنی با شنیدن اسم سپنसार، چنان سرم رو بالا گرفتم! که صدای جابجایی مهره های گردنم رو شنیدم اخم هام به شدت درهم فرو رفت و دست به سینه شدم و گفتم.

من : بانو آرتمیس هرکاری بگید میکنم ولی من قبول نمیکنم که سپنसार استاد من بشه اون خیلی مغرور و از خود مچکره.

بانو آرتمیس به رفتار بچگانه من نگاه کرد و خندید. دست هام رو گرفت و گفت آرتمیس: چند ثانیه چشمهات رو ببند تینا.

مشکوک بهش نگاه کردم که دیدم داره جدی نگاهم میکنه، کلافه نفسم و فوت کردم بیرون و چشم هام و بستم.

چند ثانیه بعد احساس معلق بودن کردم و بادی که به صورتم میخورد... باحس رهایی که بهم دست داد! به سرعت چشم هام و باز کردم که خودم رو کنار دریاچه دیدم، هنوز از شوک بیرون نیومده بودم که دوتا کفش مردونه مشکی و خوشگل جلوی چشم هام قرار گرفت.

آهسته نگاهم رو از کفش ها بالا آوردم... به به چه پاهایی... وایی چه شلوار خوشگلی... اوه کمر بندشو نگاه، سگک کمر بندش شکل عجیب غریبی بود، سرم و خم کردم سمت راست تا بتونم شکل هاش و تشخیص بدم ولی نشد وخب از آنجایی که بنده فوضول تشریف دارم! با یک جهش کوچولو اون سگک رو توی دست هام گرفتم و خوب و بادقت نگاهش کردم، وایی چقدر خوشگل بود.

سگک مستطیلی بود و داخلش ماهی های کوچولو و خوشگلی شنا می کردن همین که نوک انگشتم به کمر بند خورد! ماهی ها رفتن و کمر بند به یه کمر بند ساده و طلایی تبدیل شد.

لب هام آویزون شد و با ناراحتی به کمربنده نگاه کردم، که یهو کمر بند به شکل اولش برگشت، منم با ذوق و نیش باز نگاه می‌کردم که... یک ماهی بدجنس آب رو توی صورتم فوت کرد و کل صورتم خیس شد.

یکی از چشم هام بسته و اون یکی باز بود و توی شوک رفته بودم که با صدای قهقهه های دونفر از جا پریدم.

د بیا اینکه سوسمار خودمونه (سپنسار و میگه) و اوشون هم آرتمیس خانم هستن که داشتن باخنده هاشون منو سرافراز میکردن.

طلبکارانه دست به کمر زدم و گفتم.

من : میشه بگید به چی میخندید؟!

سوسمار اشک های گوشه چشم رو که از خنده های زیادش به وجود اومده بود رو پاک کرد و گفت.

سوسمار : دختر تو چقدر خنگی! فرق بین کمر بند جادویی و ساده رو نمیفهمی؟ وای خدای من سالها بود که از ته دل نخندیدم.

خون جلوی چشم هام رو گرفت، این، ... الان، ... به من! گفت خنگ؟!

عصبی از میون دندونام غریدم : به من گفتی خنگ؟!

پرو پرو دست هاش و پشت کمرش قفل کرد و گفت : بله دقیقا با شخص شخص خودت بودم.

دندان روی هم فشردم و یک گلوله از آتش به سمتش پرتاب کردم و گفتم.

من : تو خیلی شکر خوردی مگه من بهت اجازه دادم که انقدر باهام صمیمی شدی؟! هان! من امروز حسابت و نرسم تینا نیستم.

دنبالش دویدم و اون فرار کرد، روی آب رفت و شروع به دویدن کرد و وقتی دید خبری از من نیست! برگشت عقب و دید هنوز روی خشکی هستم.

پوز خندی زد و دست به سینه با پیروزی نگام کرد و به بانو آرتمیس گفت.

سوسمار : بانو آرتمیس این جنگجوی آسمان و زمینه؟! این که نمیتونه حتی روی آب راه بره... نکنه از آب می ترسه؟!

حرصی نگاهش کردم که فکری در ذهنم جرقه زد. لبخند پلیدی روی لبهام نقش بست اما سریع بهش پشت کردم و وانمود کردم که دارم به سمت آرتمیس میرم، اون هم فکر کرد که درمقابلش کم آوردم! پشت سرم وراجی می کرد.

سپنسار : اخی کوشولو خسته شدی؟!

یکدفعه به سمتش برگشتم و با قدرت یخم کل دریاچه رو منجمد کردم. باغرور روی آب های یخ زده قدم برداشتم و خودم و به سپنساری رسوندم که سعی داشت پاهاش رو از یخ بیرون بیاره اما خب من این اجازه رو بهش نمی دادم، با یک حرکت چرخشی مچ دست راستم! قندیل های یخی دورش ساختم که درست مثل زندان شد و اون رو در خودش حبس کرد.

سپنسار از اینکه نمیتونست از قدرت هاش استفاده کنه! حرصی و عصبی شده بود. با حرصی که می شد به راحتی از صداهش فهمید، گفت.

سپنسار : همین الان این یخ هارو بردار وگرنه تضمین نمیکنم که وقتی از اینجا اومدم بیرون! زندت بزارم.

به حرص توی صداهش خندیدم و به سمت بانو آرتمیس رفتم و کنارش روی چمن ها نشستم.

بانو آرتمیس از خنده سرخ شده بود، بعد اینکه آروم شد با مهربونی بهم گفت.

آرتمیس: دخترم لطفا این زندون یخیت رو بردار و اجازه بده پادشاه سپنسار بیان بیرون، یادت نره که تو وایشون باید باهم دوست باشید تا بتونی بعد از گذروندن دوره آموزش آسمان و زمین رو از یک جنگ بزرگ نجات بدی.

لبخندی به این بانوی مهربان زدم و بوسه ایی روی گونه اش گذاشتم و بعد دوباره با چرخش دستم یخ هارو ناپدید کردم و چون سپنسار حواسش نبود! تلیی افتاد تو آب.

دیگه من و بانو آرتمیس مرده بودیم از خنده، درحال خنده بودم که یه گوجه فرنگی بالای سرم دیدم... عه اینکه سپنساره... وای خدایا این هیولا میخواد منو بخوره. به سرعت داشت به سمت من می آمد، با یک پرش به سمت آسمان

پرواز کردم و از خوش شانسی زیادی که دارم! اون نتونست بیدار چون بال نداشت... زبونی برایش در آوردم و گفتم.

من : دماغ سوخته کیلویی دو قرون.

بیچاره اسپنسر که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، حالا سکنه نکنه خوبه.

خلاصه کنم، با میانجیگری بانو آرتمیس اسپنسر از ریختن خونم صرف نظر کرد و در نتیجه من هم رضایت دادم تا پیام پایین و قرار شد بعد از یک ساعت به قصر سپید بریم تا من هرچه سریع تر آموزش ببینم، اینم بگم که در طول راه من مغز اسپنسر رو خوردم که چجوری میتونه، هم پری دریایی باشه هم مثل ما انسان ها پا داشته باشه؟ اون هم خیلی راحت جوابم و نمی داد و راه خودش رو می رفت؛ بالاخره انقدر دم گوشش غر زدم! که از جیبش هنزفری بیرون آورد و مشغول گوش دادن آهنگ شد.

یعنی من هنگ کرده بودم :○

این هنزفری از کجا آورده؟ آخ چقدر دلم برای آهنگ هام تنگ شده بود... هیچ نکنه میتونه بره به زمین؟!

دیگه نتونستم تحمل کنم و هنزفری هارو از توی گوشش بیرون آوردم و با حرص گفتم.

من : ببینم سوسمار خان، تو این گوشی و هنزفری هارو از کجا آوردی؟!

خیبانه نگاهم کرد و با لبخند بدجنسی گفت.

سوسمار: تو منو با احترام صدا کن تا منم بهت یاد بدم که چجوری میتونی به مکان ها سفر کنی و به هر جا که دلت میخواد بری.

دلم میخواست اون موهای خوش حالتش رو از سرش بکنم، ولی نه... این سفر کردن! میتونه خیلی کمکم کنه، از طرفی هم میتونم برم زمین و وسایل و لباسام و بیارم، لباسای اینجا همشون یا دامن داره یا خیلی بلنده. با اینکه خیلی خوشگلان ولی دست و پا گیرن... و در نتیجه باید خانومی به خرج بدم و ...

نفسم و کلافه فوت کردم و بی حوصله گفتم.

من : عالیجناب! پادشاه سپنار، ای زیبای جهان آیا می‌گویید که چگونه این هنزفری را به دست آورده اید! یا هم‌اکنون شما را به یک پری دریایی کبابی تبدیل کنم؟! (ویه گلوله آتشین توی دستم درست کردم و با تحدید نگاهش کردم)

اول با تمسخر نگاهم میکرد ولی وقتی چشم‌هاش به گلوله آتیش افتاد! ترسید و آب دهنش رو قورت داد و گفت.

سپنار: خيله خب حالا خشن نشو، وقتی رسیدیم به قصر! و مبارزه رو یاد گرفتی! من هم بهت یاد میدم که چجوری میتونی به مکان ها سفر کنی.

خوبه ایی زمزمه کردم و به سمت بانو آرتمیس رفتم .

بانو آرتمیس : دخترم میدونم که میتونی پرواز کنی اما بهتره با جادو خودمون رو به قصر برسونیم همیدونم که مگی خسته اید .

پرسیدم : بانو آرتمیس من الان نمیدونم چند روزه که در سفر هستم و در طول این مدت نامعلوم اصلا احساس خستگی یا گرسنگی نکردم.

بانو آرتمیس بهم نیم نگاهی کرد و با لحنی آرام گفت.

آرتمیس : دخترم تو، به جنگل ناشناخته سفر کردی و باید بگم که در اون جنگل! روز و ساعت و دقیقه و ثانیه معنی نداره، و توالان ۶ روزه که در جنگل ناشناخته هستی و برای اینکه این قدرت هارو به دست آوردی! گرسنگی و تشنگی رو احساس نمیکنی.

نفسی گرفتم و گفتم.

من : درسته، فریان هم چیزی راجب این زمزمه کرد؛ پس با این حساب من الان باید از شدت گرسنگی بیهوش بشم نه؟!!

بانو آرتمیس کوتاه خندید و گفت.

آرتمیس : دخترم تو جنگجو هستی و دارای چند قدرت مافوق طبیعی، که خیلی قدرتمندت کردن و درضمن عبور کردن از اون جنگل! تقریبا غیر ممکنه و کار هرکسی هم نیست و باید بگم تو با موفقیت از جنگل ناشناخته عبور کردی.

باغ‌رور دست به کمر ایستادم و به سپن‌سار نگاه کردم که دیدم اونم داره باغ‌رور نگام میکنه... بچه پرو باید هم باغ‌رور نگاه کنه چون همه ی بلاهایی که سرم اومد زیر سر اون بود.

چپ چپ نگاهش کردم و دست‌های بانو آرتیمیس رو گرفتم و چشم‌هام و بستم. بعد از ۲ دقیقه باز هم احساس معلق بودن کردم و بلافاصله چشم هام و باز کردم و به روز های سخت تمرینی سلام کردم.

«دوماه بعد» «تینا»

روی سخره ی بلندی نشسته بودم و به منظره ی زیبا و غیر قابل توصیف روبروم چشم دوخته بودم، در طی این دوماهی که گذشت! روز های خوب و سختی رو گذرونده بودیم... هم من و هم بقیه. از تمرینات سخت و طاقت فرسا بگیر تا شیطنت های بچگانه. به لطف بانو آرتیمیس من تمام شیوه های استفاده از قدرت هام رو یاد گرفتم، از ساختن گلوله های یخی و آتشین گرفته تا ساختن اشیاء یخی و آتشی، شمشیر زنی رو به کمک فریان و سپن‌سار یاد گرفتم و حتی یادمه یکی از روز ها به شدت خسته شده بودم و لباس هام خیس خیس شده بودن و دیگه نای نفس کشیدن هم نداشتم به خاطر همین؛ کنار یک سکوی سنگی بی‌حال دراز کشیدم. چشم هام رو بسته بودم و تند تند نفس می‌کشیدم که صدای باز شدن شئ پلاستیکی رو شنیدم، مثل باز شدن در پفک بود؛ اول فکر کردم که تَوَهْم زدم ولی وقتی چشم‌هام رو باز کردم! دیدم سپن‌سار بالای سرم ایستاده و داره بستنی میوه ای میخوره. یعنی اگه بگم دلم ضعف نرفت! دروغ گفتم، باحسرت به ملچ و ملوچ کردنش نگاهش می‌کردم... بچه بی ادب به تعارف هم نمی‌زد... از وقتی اومدیم بهم یاد نداده که چجوری میتونم در زمان سفر کنم.

سپن‌سار که سنگینی نگاهم رو حس کرد! پایین رو نگاه کرد و وقتی چشم‌های مظلوم و دید! بلند خندید و بستنی رو که تا نصفه خورده بود و غیب کرد؛ دیگه به دیدن این اتفاق های عجیب و غریب عادت کرده بودم و مثل چند روز پیش چشم‌هام قورباغه مانند نمی‌شد.

سپن‌سار کمی روی صورتم خم شد و گفت.

سپنسار : بلند شو، تا بهت یاد بدم چجوری بتونی در مکان جابجا بشی.

با شنیدن حرفش ذوق زده بلند شدم و بالبخند دندون نمایی زدم.

حدود یک هفته بعد بانو آرتمیس به صورت حرفه ایی و کاملاً جدی مسئولیت آموزش استفاده از قدرت های من رو برعهده گرفت.
بانو آرتمیس : زود باش تینا، زیاد وقت نداریم دختر باید سریع تر از این تبدیل بشی.

در این یک هفته من بدون استراحت مشغول تمرین و تکرار بودم... موفقیت های چشم گیری رو به دست آورده بودم فل مثل : میتونستم به لطف نیروی نایریکا هرکجا که دانه های برف یا شعله های آتش هستن! پیرامون اون ناحیه رو ببینم... جالب تر از اینها من میتونسم به شکل منبع اصلی قدرت هام تبدیل بشم.

قدرت آتش : اژدها، که اسمش رو گذاشتم {آذرخش} قدرت پرواز : پرنده، که اسمش رو گذاشتم طوفان. که به خاطر قوی تر شدن قدرتم! این دوتا توانایی حرف زدن رو پیدا کردن و هر روز و هر ساعت مشغول بحث و جدل با نایریکا هستن. و من الان هم می‌بایستی سعی میکردم که دوباره و با سرعت بیشتری به آذرخش تبدیل بشم تا مرحله آخر آموزشم تکمیل بشه و...

«حال»

سپنسار : انقدر فکر نکن یاخودش میاد یا نامه اش... البته فکر نکنم کسی بتونه با تو بد اخلاق کنار بیاد.

پسره مغرور، خیلی دلم میخواست سرش رو بپریم و بزارم روی سینه اش ولی هیف که به بانو آرتمیس قول دادم، کاری به کار این سوسمار نداشته باشم، خیر سرش مثلاً امپراتور بود؛ اندازه نخود هم نمی‌فهمید دهنم رو باز کرده بودم برای حرف زدن، که صدای بانو آرتمیس در دهنم پژواک شد.

بانو آرتمیس : بانوتینا! امپراتورسپنسار! لطفا گوش کنید.

صدای بانو آرتمیس پراز اضطراب و نگرانی بود، با تردید پرسیدم.

من : اتفاقی افتاده بانو؟! خیلی نگران به نظر می‌رسید.

بانو آرتمیس نفس عمیقی کشید و مثل همیشه با صدای مهربانش گفت.

بانو آرتیمیس : تا نیم ساعت دیگه گفتم همه تو میدون شهر جمع بشن، تینا! دخترم برو به اتاق و آماده شو الان وقتشه به همه بگیرم تو کی هستی...
بلاخره روز موعود فرا رسیده خطر بزرگی هر دو جهان رو تهدید می‌کنه.

بعد از اتمام حرفش! از جا بلند شدم، اخم هام بهم گره خوردن... پس روزی که انتظارش رو میکشیدم بلاخره رسید، نفسی گرفتم و بی توجه به سپسنار که هنوز در شوک بود! چشم هام رو بستم و اتاقم رو تصور کردم.

طولی نکشید که در اتاقم ظاهر شدم... سریع به سمت کمد لباس هام رفتم و یک سویشرت با زیپ طلایی و شلوار مشکی که دم پا بود که کنار ساق پا با دکمه طلایی مزین شده بود پوشیدم و چه خوب بود که رنگ لباس هام با بال هایم هماهنگ شده بود. روی صندلی میز آرایشی نشستم و موهایم رو شونه زدم؛ از وقتی که به قصر سپید اومدیم! به دستور بانو آرتیمیس بال هام و نامرعی کردم تا کسی از هویتم خبردار نشه ولی امروز بلاخره میتونم راحت باشم و پرواز کنم؛ خیلی دلم برای پرواز کردن خیلی تنگ شده.

بال های نازم رواز حالت نامرعی درآوردم و جلوی آینه مشغول دیدزدنش شدم، از لحظه اول خیلی خوشگل ترو بزرگتر شده بودن، اونقدر که وقتی راه میرفتم! پشت سرم کشیده می‌شدن و من از همین موضوع خیلی ذوق می‌کردم. دست از نگاه کردن برداشتم و موهای بلندم رو بالای به زیبایی بستم و دورشون رو با گیره سر یخی و آتشین تزئین کردم که چشم هام و کشیده و خمار کرد، اینبار دیگه از سفید کننده برای پنهون کردن اژدهای کنار چشمم استفاده نکردم و اجازه دادم تا برای اولین بار همه شاهد قدرت مند شدن من باشن. با دست و دل بازی رژ لب قرمز آتشینی روی لبهام کشیدم، وای که چقدر زیبا و افسانه ایی شدم من... آم فقط یک مشکلی هست.

چشم هام، چشمهای مشکی خودم و داشتم ولی توشون برف می‌بارید، برف معمولی نه ، منظورم دانه های زیبا و جواهر مانند برفه.
برای تنوع تصمیم گرفتم رنگشون رو تغیر بدم، چشم هام و بستم دانه های آتشین برف رو تصور کردم.

وقتی چشم هام و باز کردم! تگرگ های داخل چشم هام به رنگ آتیش شده بودن و شعله های کوچک و زیباشون داخل چشم هام می‌رقصید.

لبخند دندان نمایی زدم و به طرف کمد لباس هام رفتم، و شل بلند و سیاه رنگم رو روی دوشم انداختم که بال هام رو پوشوند. کلاه بزرگ رو روی مو هام کشیدم و با برداشتن عصای زیبایم روی تخت نشستم تا بانو آرتمیس صدام کنه.

تصمیم گرفته بودم که اسمی برای عصای یخی ام انتخاب کنم و من اسمش رو بلور گذاشتم درست مثل یکی از ویژگی های یخ بود، شیشه ایی و بلوری. نیم ساعت گذشت و کم کم داشت حوصلم سر میرفت که بانو آرتمیس گفت.

بانو آرتمیس: تینا جان دخترم! الان وقتشه.

چشم هام رو بستم و میدون شهر رو تصور کردم، و دو ثانیه بعد من در میان جمعیت؛ درست روبه روی بانو آرتمیس بودم که داشت برای گفتن حرف هایش مقدمه چینی می کرد.

بانو آرتمیس: همگی میدونید که چند ماهه پیش! دختری از نسل حضرت حوا به سرزمین ویرمانا اومد و ملکه مارها محافظ ایشون شد، او با شجاعت تونست جناب فریان رو از مرگ نجات بده... همه از قانون پرودگار مطلع هستیم که، ما اجازه نداریم به زمین بریم و با انسان های فانی دیداری داشته باشیم، اونها هم نمیتونن به سرزمین ما بیان، اما اینبار یک انسان فانی به خواست ایزد پاک تونسته به سرزمین ما بیاد و اون کسی نیست جز بانو تینا.

پچ پچ ها از سر گرفته شد، همه با ترس راجب اومدن من حرف میزدن، انگار که من یک قاتل بالفطر هستم.

بانو آرتمیس با صدایی بلند تر طوری که صدای هم همه بخوابه گفت.

بانو آرتمیس: ایشون الان در بین شما هستن، پس آرام باشید و به سخانشون گوش بدید. به من نگاه کرد و گفت { بانو تینا لطفا بیاید کنار من بایستید.

با خطاب قرار دادن من! کسانی که در اطرافم بودند به شدت ستم چرخیدن، و من به وضوح عقب رفتن چند نفر رو هم احساس کردم.

چشم هام رو کلافه تو حدقه چرخوندم و با قدم های اروم و محکم از سکوی سنگی که یک مجسمه بزرگ از اسم الله رو داشت! بالا رفتم و جلوی اون مجسمه و کنار بانو آرتمیس ایستادم... عصبی بودم که چرا اینطوری با وحشت نگاه میکنن من و وحشتناک تر بودم یا نارتاتیان ها و اون جادوگران شیطانی لعنتی؟!!

عده ایی با کنجکاوای بهم نگاه می‌کردن و عده ایی هم با ترس، که یکی از میان جمعیت گفت: بانو آرتمیس! چرا ایزد پاک باید به یک انسان فانی اجازه بدن تا به سرزمین ما قدم بگذاره، انسانی که نه قدرتی برای محافظت از خودش داره و نه بالی برای پرواز کردن؟!

با سؤالش دندان روی هم فشار دادم و همینکه خواستم جوابش رو بدم! صاعقه‌ی آشنایی اون پسر جوان رو مورد هدف قرار داد... صدای فریاد های درد ناکش قلبم رو به درد می آورد.

بانو آرتمیس باصدایی محکم و کوبنده گفت.

بانو آرتمیس: توای جوان، خیلی گستاخ هستی، به چه جرعتی با اشرف مخلوقات اینگونه صحبت میکنی! مگر نمیدونی ایزد یگانه چقدر دردانه ی خلقتش رو دوست داره میخوای مثل ابلیس از درگاهش رانده بشی؟!

دستم رو وبالآ آوردم و به بانو آرتمیس اجازه تنبیه بیشتر رو ندادم، قدرت بانو آرتمیس ردوبرق بود و میتونست باران ها و طوفان های خوب و بدی رو به وجود بیاره، و من قبلا سر تمرین ها ضربه شستش رو چشیده بودم و میدونستم که چقدر میتونه دردناک باشه.

با قدم های آرام به سمت اون پسرک رفتم و کمکش کردم که از روی زمین بلند بشه، سرم رو بالا گرفتم و با صدای بلند رو به همه گفتم.

من: لطفا قبل از قضاوت خوب به حرف هام گوش بدید، من تینا هستم، دوست شما، من دوهفته پیش به اینجا اومدم؛ و برای اینکه بفهمم دلیل اومدن من به این سرزمین چی بوده! به جنگل ناشناخته سفر کردم، سختی های زیادی کشیدم تا تونستم به دریاچه مکران برسم... و اون سختی ها ارزش به دست آوردن قدرت های فوق العاده قدرت مند رو داشتن.

اون مرد رو به دوستش سپردم و دوباره پیش بانو آرتمیس رفتم. به آرومی شنل رو از دورم باز کردم و روی زمین انداختم، همه باچشمهای گرد شده از تعجب به صورتم و بال هام نگاه می‌کردن.

بی توجه به اون صورت های پر از تعجب ادامه دادم.

من : من در اون جنگل قدرت های مافوق طبیعی به دست آوردم، و برای همین مصمم شدم تا دریاچه مَکران رو پیدا کنم و جواب همه ی سوال هام رو بگیرم... و بلاخره فهمیدم که چرا من اینجا و دربین شما هستم.

بانو آرتمیس در ادامه حرفم گفت

بانو آرتمیس : محافظان مطلع شدن که نارتاتیان ها و جادوگران شیطانی قصد حمله به سرزمین ویرمانا رو دارن و خیال دارن بعد از تصرف اینجا! به زمین! یعنی سرزمین انسان ها هجوم ببرن، و تنها کسی که میتونه اونارو شکست بده! جنگجوی آسمان و زمینه.

دختری از میان جمعیت قدمی جلو آمد و با نگرانی گفت : اما بانو آرتمیس ما چنین کسی رو نداریم.

بانو آرتمیس لبخندی به اون دختر زد و به سمت من برگشت، دست روی شانه ام گذاشت و گفت : چرا داریم.

سپس به سمت مردم برگشت و گفت.

بانو آرتمیس : بانو تینا جنگجوی آسمان و زمین هستن، ایشون کسی هستن که قراره جهان رو از نابودی مطلق نجات بده و...

همه منتظر ادامه حرفش بودن که من، عبور کردن نوری رو از بالای سرم احساس کردم.

صدای جیغ مردم و زمین لرزه، باعث شوکه شدنم شده بود... طولی نکشید که همه با جیغ و فریاد پراکنده شده و به دنبال سرپناهی روانه شدن.

دشت راستم رو مشتم کردم و با اخم های درهم به بالای سرم نگاه کردم که توپ های آتشی رو دیدم و منجنيق هایی که دورتادور شهر رو محاصره کرده بودن.

بلور داخل دستم رو به یک کمان زیبا و یخی تبدیل کرده و با یک پرش به سمت آسمان پرواز کردم.

از این ارتفاع توپ های آتشی که به دروازه قصر خورده و قسمتی از دیوار رو تخریب کرده بودن و محافظانی کا سعی در خاموش کردن آتش داشتن! به راحتی دیده می‌شد.

اونا نمیتونستن به موقع آتش رو خاموش کنن، با چرخش دست راستم به آتش دستور خاموش شدن رو دادم، سرم روبه سمت دیوار های بزرگ شهر چرخاندم و با گوی های آتشم! منجیق هارا یکی پس از دیگری به آتش کشیدم... همینکه خواستم تیراندازی را شروع کنم و پاسخ دندان شکنی به تیر های آتشین دشمن بدم!

: کمک... یکی کمک کنه... بچم... بچمو نجات بدین.

صدای گریه و زاری یک بانوی جوان! باعث شد که به پایین نگاه کنم و حواسم از تیر های آتشین پرت بشه، یک چشم به زنی بود که با گریه و التماس سعی می‌کرد کودکش رو از داخل آتش نجات بده، یک چشم به موجودات انسان نمایی بود که داشتن تیر های آتشین رو آماده می‌کردن.

و در لحظه آخر، تصمیم گرفتم تا جان کودک اون زن رو نجات بدم، با یک شیرجه پسرچه ایی رو که میان اون چوب های آتشین گرفتار شده بود رو! برداشتم و درآغوشم گرفتم... خداروشکر که سالم بود و آسیب ندیده بود، سریعاً و بدون هیچ مکثی پسر بچه رو به مادرش سپردم و دوباره به آسمون پرواز کردم، اینبار بدون هیچ رحمی با تیر های یخی و آتشین بهشون حمله کردم؛ تیرها به قلب هرکدومشون که می‌خورد! جیغ وحشتناکی می‌زدن و به دود سیاهی تبدیل شده و از بین میرفتن... من دستم به ابلیس حبله گر برسه نابودش می‌کنم.

تمام حواسم به اون خون آشام هایی بود که مردم اینجا بهشون میگفتن نارتاتیان. و با تمام وجود داشتم بهشون تیر یخی و آتشین پرتاب می‌کردم که بیهو... احساس سوزش بدی رو در بال چم کردم.

«راوی»

با اخم های وحشتناکی به دخترک زیبا و شجاعی نگاه می‌کرد که دلاورانه در میانه آسمان و زمین می‌جنگید و سرباز هایش را یکی پس از دیگری می‌کشت، اگر اینگونه پیش میرفت! نمی‌توانست نقشه اش را عملی کند و بی شک والا حضرت مجازات وحشتناکی را برایش در نظر می‌گرفت، بنابر این تیر زهر آگین را بر روی کمان گذاشت و زه کمان را کشید... دخترک جنگو را نشانه رفت و تمرکز کرد و همینکه خواست تیر را رها کند! کسی از پشت سر به او ضربه ای زد و ناخودآگاه ...

تیری که به قلب دخترک نشانه رفته بود! به سرعت از کمان رها شد و به بال چپ تینا اصابت کرد... و تینا نتوانست تعادلش را حفظ کند و به میانه آتش سقوط کرد.

خوشحال از شکست دشمن! خنده بلندی سرداد و سوار اسب سیاهش شد. و به سوی قصر سپید رفت .

«تینا»

بال چپم خیلی درد می‌کرد اما نمیتونستم دست روی دست بزارم و شاهد از بین رفتن این سرزمین باشم.

وقتی دیدم اون مرد سیاه پوش! به سمت قصر رفت! دیگه صبر نکردم و به سختی از جام بلند شدم و از میان شعله های آتش به مردمانی نگاه کردم که با صورت های سیاه شده و نفس های کوتاه سعی در خاموش کردن آتش های اطراف بودن، درسته که آتش نمیتونه به من آسیبی بزنه ولی خیلی راحت می‌تونه به بقیه صدمه بزنه؛ پس با یک چرخش مچ دستم! آتش های اطرافم رو خاموش کردم و به سرعت شروع به دویدن کردم تا قبل از اینکه دیر بشه بتونم خودم رو به قصر برسونم.

جلوی در ورودی قصر بودم که صدای فریادی رو شنیدم.

: به چه جرعتی پا به قصر من گذاشتی؟!

اینکه صدای کاویان بود، نفس نفس زنان دویدم داخل سالن... آن مرد سیاه پوش با جادوی سیاهی که داشت فریان رو بلند کرده بود وسیعی در خفه کردنش داشت.

خشم تمام وجودم رو گرفت، دریک تصمیم ناگهانی پای چپم رو به زمین کوبیدم که کف سالن به سرعت یخ بست و همه روی زمین افتادن، اون مرد سیاه پوش هم تعادلش بهم خورد و فریان رو رها کرد، اما زمین نخورد. با عصبانیت چند قدم نزدیکش شدم که...

کاویان به سمت من برگشت و گفت.

کاویان : نه تینا... باهاش مبارزه نکن... برو بیرون.

اما من به حرفش توجه نکردم و یک حصار یخی دور خودم و اون مرد به وجود آوردم که قسمت های نوک تیزش به سمت کاویان و بقیه بودن و اجازه داخل شدن رو به آنها نمی‌داد.

در عرض یک ثانیه، کمان داخل دستم به شمشیری از یخ تغییر شکل داد.

با یک دست شمشیر رو گرفتم و آماده حمله شدم، ولی آن مرد برخلاف انتظارم شمشیرش رو از کمرش باز کرد و روی زمین انداخت.

با گنگی نگاهش کردم که دیدم خود به خود داره احساس خفگی بهم دست میده، انگار یکی داشت قلبم رودر مشتتش فشار می‌داد، اما ظاهرم رو حفظ کردم و باز هم با سرسختی به مرد سیاه پوش نگاه کردم که دیدم دست چپش رو سمت من دراز کرده و انگار داره با قدرت عجیبش قلب منو کنترل می‌کنه.

نباید بهش فرصت می‌دادم، وگرنه منو میکشت؛ با استفاده از قدرتم پاهاش رو روی زمین چسبوند و دست راستم رو آتیش زدم، به راحتی دیدم که اون مرد! با دیدن آتش داخل دستم، بیشتر تولا کرد.

هوم پس نقطه ضعفش آتیشه، باید هم باشه آتش پاک کننده اس و اون تمام وجودش پر از سیاهی به حرص از فشرده شدن قلبم! با تمام قدرت آتیش رو به سمتش پرتاب کردم که جیغ وحشتناکی کشید و پای چپش رو آزاد کرد، دیگه بهش مهلت ندادم بهش و با شدت بیشتری آتیشش زدم.

هرچقدر که اون آتیش می‌گرفت و جیغ می‌زد! قلب من سبک تر می‌شد و نمیدونم چرا احساس می‌کردم که نیرویم تحلیل میره [بی خبر از اینکه یک نیروی عجیب! به مرور زمان داشت در وجودم ریشه می‌کرد و من رو به یک چالش بد می‌کشاند] انرژی ام رو بیشتر کردم و درست در لحظات آخر مرد سیاه پوش سرش رو بلند کرد و من تونستم صورت کریخ و زشتش رو دیدم، دندان های زرد و قرمز بسیار تیزی داشت و چهره اش بیشتر ترکیبی از مار و اژدها بود، اما امان از چشم هاش، توی چشم های نارنجی رنگش! پیروزی عجیبی موج می‌زد و گویا از اینکه داشت می‌مرد هیچ ترسی نداشت، و من نمیتونستم درکی از آن نگاه پیروزمندانه داشته باشم.

تازمانی که او کاملاً در آتش می سوخت و به خاکستر تبدیل می شد! نیروی من نیز بیشتر تحلیل میرفت و یک قدرت عجیب و منفوری رو به وجودم احساس می کردم.

نفس عمیقی کشیدم که با تیر کشیدن کتفم، بازدمش را بیرون نداده در سینه ام حبس شد، چشم هام تار می دید و هیچ تمرکزی نداشتم، بال چپم خیلی درد می کرد و خون زیادی از دست داده بودم و میل شدیدی به خواب داشتم ولی بالین همه نمی توانستم بیخیال مردمی بشم که بیرون از اینجا جانشان در معرض خطر مرگ بود.

همین که سر بلند کردم! با چشم های تارم بر زدن شئی طلایی رنگی از داخل جسم آن موجود من رو متوجه خودش کرد، اخم کردم و قدمی به سمت جسم خاکستر شده آن موجود برداشتم... اوه خدای من این... این یک تکه از کلیده اما... اما چرا فقط یک تکه از قسمت پایینی کلید؟ پس قسمت های دیگرش کجا هستن؟!

گیج شده از این سوالات داخل مغزم، خم شده و تکه کلید رو برداشتم و خوب نگاهش کردم، این کلید هیچ طرح عجیبی نداشت تنها یک کلید ساده اما بزرگ بود؛ با پخش شدن درد در تمام سلول های بدنم! شمشیر داخل دستم رو به بلور تبدیل کردم و با تکیه بر اون بی حال ایستادم و بال چپم رو لمس کردم که فوراً انگشتانم غرق خون شدن.

آهی از درد کشیدم و با تکیه کردن به بلور از داخل حصاریخی بیرون آمدم.

همینکه قدم از حصار بیرون گذاشتم! ملکه نیلوفر و کاویان به سرعت سمت من اومدن و با نگرانی به جسم خونی و ناتوانم نگاه کردند.

ملکه نیلوفر با چشموهای اشکی خیره ام شد و با بغض گفت.

ملکه : ای وای، دخترم تو زخمی شدی؟! خدای من چرا رنگت انقدر پریده؟! سری تکان دادم و آرام گفتم.

من : چیزی نیست ملکه، من خوبم.

کاویان با چشم هایی شرمسار نگاهم کرد و گفت.

کاویان : بانو تینا من واقعا متاسفم که در این موقعیت قرار گرفتین، انتظار نداشتم اینهمه قدرتمند باشید ولی شما تونستید یکی از جادوگران شیطانی رو از بین ببرید واقعا صمیمانه بهتون تبریک میگم اما باید بگم که به کمک شما برای خاموش کردن آتش نیاز داریم، سربازان و محافظان نارتاتیان ها رو به عقب راندند اما توان لازم رو برای مهار کردن آتش ندارند.

در آن لحظه از شنیدن اینکه توانستن دشمن رو وادار به عقب نشینی کنن! خوشحال شدم، چون دیگه نمیتونستم روی پاهام بایستم، به ناچار سرم رو پایین انداختم ووزمزمه کردم.

من : نیازی به رفتن من و تلاش سرباز ها نیست آتش ها خودشون خاموش میشن.

ملکه نیلوفر و کاویان گنگ نگاهم کردن و چیزی نگفتن.

بیحال و خسته چشم هام رو بستم و تمرکز کردم، سپس به تمام آتش ها دستور خاموش شدن دادم... طولی نکشید که دستور من انجام شد.

وقتی چشم هام رو باز کردم! دیگه همه جارو تار می دیدم، احساس درد نمی کردم اما به شدت حالم بد بود و خون زیادی رو از دست داده بودم. اونقدر که صداها رو دیگه نشنیدم و فقط حرکات لب هاشون رو می دیدم؛ که کم کم چشم هام بسته شد و در آغوش ملکه از هوش رفتم.

غافل از اینکه با بیهوش شدنم! وارد چالش خیلی بدی شدم، چلشی بین خوبی و بدی. قدرت و جاه طلبی، انتخواب بین اینکه یک فرشته باشم! یا یک شیطان؟!!

«راوی»

ملکه نیلوفر با ترس، به تنهایی که در آغوشش بیهوش شده بود! نگاه می‌کرد از شدت ترس نزدیک بود قلبش از تپش بایستد، او تینا را مانند دختر نداشته اش دوست می‌داشت و دیدن تینا آن هم با تنی زخمی و خون آلود! قلبش را به درد می‌آورد.

با اضطراب روبه کاویان فریاد زد.

ملکه نیلوفر: کاویان پزشک رو خبر کن، سریع.

چهره تینا کاملاً رنگ پریده شده بود و نحوه‌ی نفس نکشیدنش؛ تند و سریع تنفس می‌کرد و هر از گاهی صدای خس‌خس گلویش هراس بر دل اطرافیان می‌انداخت.

اما تینا ... در میان تاریکی مطلق دست و پا می‌زد، تاریکی که هیچ انتها و سرانجامی نداشت.

پزشک بر بالین تینا حاضر شد، و بعد از آنکه او را معاینه کرد! متوجه چیز کاملاً غیر طبیعی و غیر معقولی شد.

تمام بدن تینا از شدت سردی! مانند یک تکه یخ می‌ماند و به غیر از آن، رگ های روی گردن و پیشانی اش باعث نگرانی پزشک شده بود؛ زیرا که رگ ها به رنگ سیاه و قرمز تغییر رنگ داده بودند و هر لحظه این دگرگونی بیشتر و بیشتر می‌شد. پزشک کمی بعدتوجه شد که کتف تینا درست نزدیک بال چپ او با یک تیر شکسته کوچک زخمی شده بود و با بیرون کشیدن آن تیر شکسته از بال چپش! بالا فاصله خون سیاهی جاری شد، اما پزشک با حیرت به تیر زهر آگین نگاه می‌کرد... زیرا که آن تیر تنها می‌توانست متعلق به یکی از قدرتمندترین جادوگر شیطانی ابلیس باشد.

فریان قدمی جلو آمد و با تردید تیر را در دست گرفت و مشغول چک کردن آن شد... کمی بعد زیر لب گفت.

فریان: این تیر، تیر معمولی نیست، این تیر رهبر نارتاتیان هاست که...

کاویان با چشم های نگران و لرزان میان حرف های فریان پرید و گفت.

کاویان : یکی از جادوگران شیطلنی و قدرتمندترین جادوگر ابلیس بود که تینا با رهبر نارناتیان ها مبارزه کرد و اون رو کشت و اگه...

اینبار فریان در ادامه حرف او پرید و گفت.

فریان : واگه پادزهری پیدا نشه! تینا به یکی از جادوگران شیطلانی تبدیل میشه.

پزشک با لحنی آرام و غمیگن گفت : اما شاهزاده این زهر! پادزهری نداره.

با پایان سخن پزشک! تمام اتاق به یکباره غرق سکوت شده و همه با نگاهی نگران خیره به جسم بیحال و رنگ پریده تینا ماندند.

تینا با کلافگی به اطرافش نگاه می‌کرد و هیچ چیزی جز سیاهی مطلق نمی‌دید، نمیدانست چه مدت است که در این سیاهی دست و پا می‌زند و همین باعث شده بود که ناامیدی به قلبش رخنه کرده و تمام خاطرات تلخ و جان سوزش را یادآور شود.

(مسخره شدنش، دزد خطاب کردنش، سیلی هایی که به ناحق از پدرش خورده بود، طعنه هایی که توسط مادرش شنیده بود، گریه های بی‌صدایش، بغض های شبانه اش) همه و همه مانند یک فیلم به سوی او هجوم آورده و پیش چشمانش پدیدار می‌شدند و او را از دنیا و خانواده اش بیشتر متفر کرده بودند.

با نفرت به تصاویر نگاه می‌کرد، دلشکسته بود از نامهربانی پدر و مادرش. فکر و ذهنش هول و هوش خاطرات تلخش پرواز می‌کرد که صدایی به ناگاه گفت.

: میبینی تینا! میبینی خانواده ات چجوری دلت و میشکوندن! میبینی چجوری مسخره ات میکردن و به خواسته هات اهمیتی نمیدادن؟!

تینا ناخودآگاه سری به تایید سخنش تکان داد و بغض کرد.

لبخندی پلید بر صورتش نقش بست یک قدم به هدفش نزدیک تر شده بود... بنابراین با قدرت بیشادامه داد.

: این حس نفرت توی قلبت! ستودنیه تینا، من درکت میکنم؛ تمام اون مدت تو تحت فشار بودی و خانواده و دوستان اصلا به فکرت نبودن، مگه تو چی

میخواستی؟ جز آرامش و رفاه چیز دیگه ای میخواستی؟! اما هیشکی بهت اهمیت نداد، حتی... حتی خدایی که تو اینهمه دوشش داری هم کمکت نکرد، به حرفات گوش نکرد و ساکت موند.

تینا با شنیدن آخرین حرف او! خشم تمام وجودش را فرا گرفت، او هر چه را که به دست آورده بود مدیون خدایش بود، خدایی که هیچگاه در آن لحظات سخت و دردناک تنه‌اش نگذاشت و همواره قلب رنجیده اش را آرام می‌کرد. دندان گروچه ایی کرد و با یک چرخش روی پاشنه‌ی پایش به پشت چرخید و گوی آتشی‌نی به سوی آن صدا پرتاب کرد، اما هیچ اشعه یا شعله ایی ندید.

قهقهه ایی فضای تاریک را دربر گرفت، تینا چشمانش را ریز کرد و به یک جسم سرتاسر سیاه پوش خیره شد که به سوی او قدم برمی‌داشت.

همان صدا را دوباره از جانب آن جسم متحرک شنید که گفت.

: بزار بهت بگم که چرا اینجا ایی، تو الان یک روح هستی، من به وسیله یکی از جادوگرانم! تونستم تورو مسموم و روحت رو از جسمت جدا کنم، روح تو تحت اسارت منه... اما تینا جان! این به این معنا نیست که تو برده من هستی، من در قبال تو وظیفه دارم که ازت محافظت کنم تینا. تو هم در قبال من وظیفه داری که به حرف هام گوش کنی. تینا! من خدای خوبی برات میشم... من به حرفات گوش می‌دم، همه کاری برای خوشحالی انجام می‌دم... تو فقط قبول کن که با من باشی، دست راست من باش تینا... بیا تا باهم فرمانروای دنیا بشیم و این انسان های دورو و ریا کار رو از بین ببریم و تو ملکه یک دنیای جدید بشی تینا... فقط باید به خدای خودت یعنی من سجد کنی... و من در مقابل، هر چیزی که آرزوش رو داشتی و بهت میدم... تو دوست داشتی که در زمان سفر کنی و به دوران هخامنشی کوروش کبیر بری درسته تینا؟! من بهت هرچی که بخوای و می‌دم.

تینا مسخ شده به حرف هایش فکر می‌کرد، حرف هایش وسوسه انگیز بود... اما او نمی‌توانست به خدایش پشت کند، خدایی که عاشقانه او را دوست می‌داشت... اخم هایش درهم فرو رفت، همین که خواست حرف بزند! او گفت.

: نه... الان نمی‌خواهم جواب بدم، اول بیا به قلعه بریم تا دوش بگیری و کمی استراحت کنی... شاید نظرت راجب پیشنهادم تغیر کرد، ملکه آینده.

لفظ ملکه! حس قدرت طلبی را در وجود تینا! شعله ور کرد. در آن لحظه وجدان تینا به دستور خداوند زانوی غم در بعل گرفته بود و هیچ نمی گفت... زیرا که این یک آزمون سخت بود که تینا! دردانه خلقت ایزد پاک می بایست از آن سر بلند بیرون می آمد. تینا قل بداهه پرسید: تو اصلا کی هستی؟!

او خوشحال از رام شدن تینا، جواب داد: من ابلیس هستم تینا، من هم مثل تو یک زخم خورده ام... یکی موجود بی ارزش من رو از معشوقم جدا کرد... از کسی که هزاران سال عاشقانه می پرستیدمش... به خاطر همین که من میخوام باهمدیگه متحد بشیم تا بتونیم انتقام مون رو از این دنیا و کسانی که باعث نابودیمون شدن! بگیریم.

حس انتقام و تنفر تمام وجود تینا را فرا گرفته بود و به هیچ چیزی جز گرفتن انتقام فکر نمی کرد و با اینکار اجازه می داد تا سیاهی اندک اندک قلبش را تسخیر کند.

و اما ملکه نیلوفر، به جسم نهیف و رنگ پیریده ایی نگاه می کرد که هر لحظه رگ های صورتش! به سیاهی می رفت و سیمای زیبای تینا را اندک اندک به موجود ترسناکی مبدل می کرد، از هنگامی که پزشک گفته بود! پادزهری وجود ندارد و همه چیز به تینا بستگی دارد؛ اینکه تسلیم مرگ شود یا بجنگد! دلشوره اش بیشتر شده بود.

این یک جنگ برای تینا محسوب می شد، جنگی که اگر او تسلیم شود! روح او به یک روح شیطانی تبدیل می شود. تینا باید قبل از آنکه تاریکی تمام وجودش را فرا بگیرد! بیدار شود... قبل از آنکه ابلیس روح او را برده و بنده خود سازد. ملکه نیلوفر نگاهی پر از غم به صورت معصومانه تینا انداخت و اشک گوشه چشمش را زدود.

و اما تینا! ... تینا پا به قلعه ی سنگی و تاریک گذاشته بود که هیچ نمی دانست چه چیزی در داخل آن انتظار او را می کشد... قلعه ایی بزرگ و سنگی که دورتادور آن یک دیوار بزرگ و مه آلود محاصره کرده بود، آسمانش پر از ابر های سرخ و سیاه بود؛ وقتی داخل قلعه شد! خدمه هایی را دید که چهره ی بسیار هولناکی داشتند و او فقط توانست یکبار چهره آنها را ببیند زیرا که صحنه دلخراشی بود. یکی از آنها به دستور ابلیس جلو آمد و تینا را به سوی اتاقش راهنمایی کرد.

«تینا»

گیج و گنگ وارد اتاقی شدم که انگار متعلق به من بود، اتاقی که همه چیز به رنگ سرخ و سیاه بود.

تختی بزرگ و سلطنتی با پرده های حریربزرگ و مشکی رنگ و بالشت و لحافی قرمز رنگ... از اون یک تخت زیبا و مجلل ساخته بود.

میز آرایشی و صندلی های زیبا که طرحی از مار رو داشتن... که چشم های مارها! از یک الماس سرخ و زیبا ساخته شده بودن و به شدت هم برق میزدن.

آهی کشیدم و تصمیم گرفتم که دوش بگیرم تا کمی سرحال بشم... ولی تمام مدت احساس می کردم که کسی داره نگاهم میکنه.

راستش! در اعماق قلبم احساس غم عجیبی می کردم... حس می کردم کسی رو ناراحت کردم! که خیلی منو دوست داره، ولی هرچقدر که فکر کردم! چیزی یادم نیومد... بی توجه به افکار بهم ریخته ام وارد حمام شدم.

اینجا هم مثل اتاق خیلی زیبا بود... یک وان مشکی با دوشی که شکل یک مار و داشت.

صبرکن ببینم یعنی چی؟! چرا هر جا میرم این مارها هستن؟! چشم هاشون چقدر عجیبه مثل دوربین میمونه.

سرم و پایین انداختم و چشم هام رو بستم. که بادی موهام و بازی داد، داخل یک فضای سربسته باد چیکار می کرد؟!

از ترس! لرزی به بدنم افتاد... و از پس خاطرات گنگ و کورم صدای پیر زنی به یادم آمد که می گفت هروقت ترسیدم! بگم : بسم الله الرحمن الرحيم و یک صلوات هم بفرستم.

با اینکه از این خاطره چیزی سردر نمی اوردم! اما ناخداگاه زیر لب زمزمه کردم من : بسم الله الرحمن الرحيم، اللهم صل علی محمد و آل محمد.

پس از گفتن این دو جملات! در یک چشم بهم زدن چشم های الماسی اون مار منفجر شد و کمی لرزش رو روی زمین زیر پاهام احساس کردم.

قلبم تند تر از چند لحظه پیش می‌تپید انگار پرده ایی رو از جلوی چشم‌هام کشیدن کنار، همه چی یادم اومد دیگه اون حس گنگ و گیجی رو نداشتم، صدای اون پیر زن صدای مادر بزرگ خودم بود... دیگه احساس نمی‌کردم که گویا نیمی از وجودم نیست و کاملاً بر عکس حس کامل بودن می‌کردم.

کم کم از شوک بیرون اومدم و اشک‌هام آروم آروم پایین ریخت، بغض توی گلویم اونقدر شدت گرفت که با صدای بلند زدم زیر گریه.

من... من چقدر نامرد بودم... چجوری تونستم خدای خودم رو از یاد ببرم؟! چجوری کسی رو که همیشه پشتم بود و تو تنهایی هام همدم بود و فراموش کردم؟! کردم؟! کردم!؟

اما الان احساس امنیت عجیبی می‌کردم اونقدر زیاد که انگار دیگه از هیجی نمی‌ترسیدم... ولی نه... اول باید بفهمم که شیطان چه نقشه ایی تو سرش داره... برای همین هم باید ذهنم رو قفل می‌کردم تا نتونه ذهنم و بخونه.

از جادویی که بانو آرمیس بهم یاد داده بود استفاده کردم و کمی بعد... احساس کردم یک مه اطراف مغزم رو فرا گرفت و به معنای دیگه ذهنم رو قفل کرد.

لبخندی از رضایت روی لبهام نشست، الان خوب شد... خب حالا بریم سراغ حموم؛ تا بتونم یک دوش با خیال راحت بگیرم... این شیطان پست فطرت من رو از طریق چشم‌های مجسمه مار ها ببینه اما حالا که آنها نابود شده بودن! دیگه راحت میتونستم دوش بگیرم.

خلاصه بعد از یک دوش گرم که حسابی سرحالم آورد، از حمام خارج و مشغول خشک کردن موهای بلندم شدم؛ الان دیگه دقیقاً میدونستم که چیکار باید کنم... الان که حضور پر مهر خدای بزرگم رو کنارم احساس می‌کردم! میدونستم که چه کاری باید انجام بدم؛ از تصور نقشه‌هایی که داشتم لبخندی فاتحانه روی لبهام نشست، باید کمی بازیگری رو هم تمرین می‌کردم.

باید نقش یک آدم دلشکسته و پر از نفرت رو بازی می‌کردم... وقتی خوب در نقشم فرو رفتم! میتونستم وارد بازی بشم... یک بازی هولناک و واقعی که حتی ممکن بود جونم رو هم از دست بدم، اما.

می‌ارزید، حتی اگه کشته هم می‌شدم! مرگ من به نجات مردمان آسمان و زمین می‌ارزید.

با اینکه ابلیس با یادآوری خاطرات تلخ باعث آزردن خاطر شدند شده بود! ولی دلیل بر این نمیشد که خوبی هایی و هم که در حقم کردن رواز یاد ببرم.

همونطور که داشتم لباس های جدید رو میپوشیدم... یادم اومد روزی رو که چقدر دلشکسته و غمگین بودم، در آن زمان تنها هفده سالم بود. از حرف های خانواده ام ناراحت شده بودم، گوشه ایی از اتاقم نشسته و زانو هام رو در آغوش گرفته بودم و تنها به صدای مشاجره گوش میدادم. پدر و مادر من سر یک مسعله که باعثش من بودم! بحث و جدال میکردن اینکه چرا و به چه علت! بگزارید نگفته باقی بماند... بغض گلویم را گرفته بود، نمی دانم چه کسی خانواده مرا چشم زده بود! که اینگونه دعوا می کردند. در قلمب با خدای خود درد دل می کردم... و از او آرامش میخواستم. از طرفی وقتی به روز های شاد و خوشحالیان می افتادم! حسرت آن روز هارا میخوردم...

آهی کشیدم و اشک گوشه چشم رو پاک کردم و تو آینه به چشم های سرخ و غمگینم نگاه کردم... من پدر و مادر رو بیشتر از جونم دوست دارم به خاطر همین نمیتونم از شون متنفر باشم اونا کسی بودن که همیشه در خوشی و ناخوشی کنارم بودن.

از افکارم خارج شدم و دستی به لباس های مشکی رنگم کشیدم، تموم کمدم رو گشتم و به سختی توانستم یک لباس مثلا پوشیده پیدا کنم با اینکه از بقیه پوشیده تر بود! اما خب این هم کمی اشکال داشت... کاجی به از هیچی. کلافه نفسم رو فوت کردم و دوباره سرم و داخل کمدم بردم، بعد از کلی گشتن! توانستم یک شنل سیاه و بزرگ پیدا کنم، خب خدارو شکر با این شنل اوضاع خیلی بهتر میشه، هم موهام پیدا نمیشه هم این لباس پوشیده میشه.

در حین پوشیدن لباس ها یک لحظه از فکرم گذشت که بیخیال این ماجرا بشم و برگردم به جسمم، ولی دوتانیه بعد به شدت پشیمون شدم. من آدم جا زدن نبودم یا کاری رو انجام نمیدم یا اگه انجام بدم هم تا آخرش میرم... از طرفی، مسعله فقط به من مربوط نمیشد، الان سرنوشت آسمان و زمین توی دستای منه؛ پس به خاطر اونا هم که شده! این راه رو ادامه و جان همه رو چنجات میدم.

باید می فهمیدم که اون ابلیس و جادوگر هاش چه نقشه ایی دارن و زمان حمله اونها در چه تاریخیه.

کلاه شئل را روی سرم کشیدم و قدمی به سمت در برداشتم، میدونستم که ابلیس تمام قدرت هام رو غیر فعال کرده چون نمیتونستم بال هام و ببینم و صدای بحث های طاقت فرسای آذرخش و طوفان رو نمی شنیدم.

شانه ایی بالا انداختم و در دل گفتم : بیخیال من که نمیخوام مبارزه کنم، الان یکجورایی من از جسم خارج شدم و یک روح هستم، بنابراین وظیفه من! در زمان حال جاسوسیه.

از اتاق بیرون آمدم و قدم به سالن بزرگ با دیوار های سیاه گذاشتم... با تردید ایستادم و مشغول تماشا شدم.

دیوار و زمین این قلعه از سنگ های سیاه ساخته شده بودن و مشعل های روی دیوار؛ جلوه ترسناکی رو به این محیط داده بود. مشعل هایی که آتیش اونا هیچ سیاهی یا نارنجی و طلایی نداشت و سرخ سرخ بود.

تردید رو کنار گذاشتم و در این سالن مرموز شروع به قدم زدن کردم.

خدمه های زیادی که مشغول نظافت گوشه گوشه این سالن بزرگ بودن توجهم رو به خودشون جلب کردن، از پوشش بگیر تا صورت های عجیب و غریبی که پر بود از زخم و کبودی های ترسناکی که با میخ یا میله های گداخته به وجود آمده بودن و با قدرت جابجایی که ابلیس بهشون داده بود! داشتن چیدمان سالن رو تغییر میدادن یا تمیز میکردن... به خدا قسم که من انتقام تک تک این انسان هایی رو که به خاطر ابلیس منفور به این حال و روز افتاده ان رو میگیرم.

از دیدن این وضع آشفته! موبه تنم راست شد، سریع سرم رو به جلو برگردوندم و ترجیح دادم تا بهشون نگاه نکنم واقعا باید خیلی قلب سنگی داشته باشی تا بتونی این وضعیت رو ببینی و عکس العملی نشان ندی.

با راهنمایی یکی از آن خدمه های ترسناک وارد اتاقی شدم که یک در سیاه با جمجمه های کوچک و بزرگ داشت، چشم از در اتاق برداشتم و با قدم های محکم و مصمم وارد اتاق شدم که دیدم...

درست در مرکز اتاق یک میز غذاخوری بزرگ و چوبی قرارداشت، غذاهای روی میز! به گونه ایی و سوسه انگیز بودن که معده گرسنه من و تحریک کرده بودن.

(ملکه نیلوفر)

اشک از گوشه چشم روی گونه ام جاری می شد اما من تلاشی برای پاک کردنش نمی کردم، درست ۵ روز از زمانی که تینا بیهوش شده میگذره و پزشک میگه که دلیل بهوش نیامدنش اون زهری هست که وارد بدنش شده، از طریق اون زهر تونستن روحش رو از جسمش جدا کنن ایزد پاک می داند که من چقدر تینا را دوست دارم؛ دختر کوچک من از وقتی به این سرزمین آمده زجر های زیادی کشیده.

اما وقتی روز سوم اون رگ های سیاه و بنفش روی صورتش به وجود آمدن! خیلی ترسیدم، صورتش داشت تغییر می کرد پوست و موهایش به رنگ سپید درآمده بودن و من بلافاصله پزشک قصر رو به بالین تینا آوردم ... ولی یک ساعت بعد! صورتش دوباره به حالت اول برگشت. پزشک گفت که این تغییر به دلیل اینکه تینا! داره با بُعد شیطانی خودش مبارزه می کنه.

این روزها نگرانیم بیشتر شده، بیدار نشدن تینا یک طرف! تهدید های جادوگران ابلیس طرف دیگه، بدتر اینکه زمان جنگ مشخص نیست؛ هر لحظه امکانش هست که بهمون شبیه خون بزمن و مردم رو به خطر بندازن... مسئولیت حفاظت از مردم سرزمین ویرلانا هم برعهده ماست، کاویان و فریان خیلی نگران و مضطرب هستن، زیرا که مردم از ترسشون مدام گله و شکایت می کنن که : پس جنگجوی ما کجاست! چه بلایی سرش اومده؟! سرنوشت ما چی میشه؟!

مردم حق دارن، بانو آرتمیس هرکاری که برای آرام کردن مردم لازم بود رو انجام داد، حالا فقط میتونیم دعا کنیم که تینا بهوش بیاد و از این مردم محافظت کنه... وگرنه مشخص نیست که چه بلایی سر این مردم بیگناه خواهد اومد.

نفسی گرفتم و بغضم رو قورت دادم، از کنار تخت بلند شدم و بعد از بوسیدن پیشونی تینا! از اتاق خارج و به سمت سالن قدم برداشتم.

«تینا»

با کلافگی به میز تمام عیار نگاه می کردم... چون از خوردن این غذا های خوش رنگ اکراه داشتم، ابلیس هیچ وقت از سر خیر خواهی به انسان روی خوش نشان نمی داد و مهربانی نمی کرد.

سرم و پایین انداختم و بانوک کفشم مشغول ضربه زدن به کف سنگی اتاق شدم؛ همینجوری با خودم خلوت کرده بودم که در اتاق باز شد و نفرت انگیز ترین موجود جهان! وارد شد.

چشمم رو به سمت دیگه ایی چرخاندم تا از چشم‌هام نفرت رو بخونه، می‌دونستم که دیر یا زود متوجه میشه که نمیتونه ذهنم رو بخونه یا داخل اتاقم روبیننه و ممکنه نقشه های جدیدی برام بکشه.

از فکر عصبی و شوکه شدنش وقتی که وضعیت رو متوجه میشه! پوزخندی روی لب‌هام نشست که سریع قبل از اینکه جلب توجه کنه پوزخندم رو جمع کردم.

آرام آرام و با غرور کاذب به سمت صدرمیز رفت و روی صندلی شاهانه و ترسناکش نشست و به منی که کنار در ایستاده بودم گفت.

ابلیس : چرا ایستادی؟ بیا بشین یه چیزی بخورمگه گرسنه نیستی؟!

در دل گفتم : معلومه که گرسنه ام ۶ ساعته هیچی نخوردم؛ ولی نمیخوام از غذایی بخورم که به دستور یک رانده شده تهیه اش کردن.

سرم و بلند کردم و بالاچار لبخندی روی لبهام نشوندم و گفتم.

من : گرسنه که هستم اما میلی به خوردن ندارم؛ بیشتر ترجیح میدم که بگین چرا اینجا؟!

ابلیس با کمی مکث از روی صندلی بلند شد و یک جام طلایی که پر بود از نوشیدنی به رنگ سرخ! برداشت و به سمت من اومد، کمی ازش نوشید و آرام زمزمه کرد.

ابلیس : این خون یکی از بهترین جادوگران منه؛ که قصد داشت به اربابش یعنی من! خیانت کنه و برای همین مجازات شد، این خون برای من تاثیر چندانی نداره چون من خودم قدرتمند ترینم اما میتونه قدرت های تو رو بهت برگردونه(با لحن تحریک آمیزی ادامه داد) میخوای دوباره قدرتمند بشی؟!

از فکر برگشتن قدرت هام و بال های خوشگلم! چشم هام برق زد...میخواستم به حرفش اعتماد کنم تا قدرت هام برگردن ولی...

ولی احساس خطر می‌کردم، اما با این حال نفس عمیقی کشیدم و با توکل به خدا جواب دادم.

من : البته که می‌خوام قدرت‌ها برگردن ولی چطوری؟!

به جامی که داشت آرام آرام به طرفم می‌آمد! نگاه کردم و در دل به خودم گفتم : نترس تینا، تو میتونی... تو الان کسی رو داری که ابلیس اون رو نداره... تو کسی رو داری که به خاطرت (اشرف مخلوقات) یکی از بهترین فرشته‌اش رو از درگاهش بیرون کرد و اسم و لقب اصلیش رو ازش گرفت... تو خدا رو داری تینا، خدایی که به خاطرت (اشرف مخلوقات) تمام مخلوقاتش رو به سجده ات درآورد اون همیشه و در همه حال دوستت داره و خواهد داشت.

دل گرم شدم از نام و یاد خدای مهربانم و با جرفه ایی از امید که در قلبم روشن شده بود! زیر لب آهسته اون کلمه جادویی رو که همیشه باعث آرامش قلبم می‌شد رو زمزمه کردم : بسم الله الرحمن الرحيم. و جام رو یک نفس سر کشیدم.

به سرعت طعم تلخ و گس خون، مزاحم رو آزرده کرد؛ اما به هر ضرب و زوری که بود! اون جام رو کامل خوردم و درحالی که سعی می‌کردم جلوی حالت تهوع ام رو بگیرم! به ابلیس چشم دوختم.

کمی بعد از میان آن شنل سیاه صدای پر از حيله و نیرنگش در گوشم طنین انداخت.

ابلیس : آفرین دختر خوب، میدونی اسمت چیه؟!

از سوالی که پرسید! گیج و سردرگم شدم، یعنی چی این حرف؟! همین چند دقیقه پیش داشتم باهاش حرف می‌زدم، جلل خالق این ابلیس هم آلازم گرفت؟!

اما... نه... صبر کن ببینم، نکنه این جام برای این بود که بتونه حافظه ام رو پاک کنه؟!

ای ابلیس آب زیر کاه... پس بگو چرا محبتش گل کرد و گفت : اگر بخوری قدرتت بهت برگردونده میشه، منه گیج و بگو... چجوری گول حرفاش و خوردم؟! عه عه عه (پوف) واقعا این موجود روبروی من! خیلی کارش

و خوب بلده که به این آسونی ها میتونه ما انسان هارو فریب بده. با صدای دوباره اش از افکارم خارج شدم.

ابلیس : نمیخواد فکر کنی، دیروز به خاطر انفجار اتاق جادوها چیزی یادت نمیداد... داشتی به من کمک میکردی تا قفسه هارو مرتب کنم ولی وقتی من رفتم بیرون اتاق تا برای کمک چند نفر رو بیارم! یکی از شیشه های جادو از دست افتاد وکل اتاق منفجر شد، و به خاطر این حادثه و اثر جادویی محتوای داخل شیشه ها! چیزی به خاطر نمیاری؛ بگذریم بزار خودم بگم که اسمت چیه.

به خاطر دروغ های شاخ دارش نزدیک بود کنترلم و از دست بدم و از وسط به دو نیم تقسیمش کنم... با اون صدای منحوسش ادامه داد.

ابلیس : اسم تو سوفیا هست، تو دختر منی و قراره که توی انجام یک ماموریت خیلی مهم کمک کنی.

وقتی که گفت دختر منی! دلم میخواست اون چهره نامشخصش رو با ناخن هام نقاشی کنم، ولی با شنیدن کلمه ماموریت گوش هام تیز شدن و نقاشی کردن چهره منقورش رو گذاشتم برای یک وقت دیگه.

شروع کردم به نقش بازی کردن. متفکر سرم رو آروم بالا و پایین کردم و گفتم.

من : پس یعنی شما پدر من هستید؟!

صدای پر از حيله ی ابلیس رو از زیر اون شنل بزرگ و سیاهش شنیدم.

ابلیس : بله درسته تو دختر من هستی، نگران نباش به زودی خوب میشی و حافظه ات رو به دست میاری آم بهتره این موضوع و فراموش کنی چون نمیخوام اذیت بشی... الان شامت و بخور و به اتاقت برو تا من نقشه های جنگ رو طراحی و وظایف ترو مشخص کنم بعدش باید بیای برای یک جلسه مهم که با حضور چهار جادوگر قدرتمندم تشکیل شده.

نزدیک بود از حس چندشی که بهم دست داده بود! صورتم مچاله بشه و لو برم... ولی خودم رو جمع و جور کردم و آروم و سر به زیر چشمی گفتم.

تا وقتی که بتونم اطلاعات مورد نظرم رو جمع کنم! مجبورم به سازش برقصم، هه فکر میکنه نمیدونم که میخواد منو داخل اتاقم زندونی کنه! تا نتونم

سر از کارش در بیارم، هه شتر در خواب ببند پنبه دانه، به همین خیال باش ابلیس خان.

آرام بر روی صندلی مقابل ابلیس نشستم و به میز رنگارنگ روبه روبم خیره شدم، هیچ کدام از غذاهای روی میز باعث باز شدن اشتهايم نشد، خودم هم میترسیدم چیزی بخورم که باعث به وجود اومدن یه فاجعه عظیم دیگه بشه و من هیچ وقت نتونم وارد جسمم بشم...

همینطوری درحال جنگ با افکارم بودم که چشمم به قرص نان قندی های بزرگ افتاد، از فکر خوردن این نان های درشت و خوش طعم! حس کردم که دلم ضعیف رفت، فکر نکنم خوردن نان ابرادی داشته باشه! آرومی دست دراز کردم و یکی از او قرص های نان رو برداشتم و تکه ایی از آن رو با بسم الله الرحمن الرحیمی! داخل دهانم گذاشتم و مشغول جویدنش شدم... به خدا قسم که وقتی اسم الله روی لبهام جاری شد! به سرفه افتادن ابلیس رو به چشمم دیدم... جویری به سرفه افتاده بود که بیا و ببین.

خوشحال از اذیت شدن ابلیس! لبخندی روی لبهام نقش بست، تکه نان داخل دهانم رو قورت دادم و برای اینکه شک نکنه! لبخندم رو جمع کردم و کمی از روی صندلی میم خیز شده و خودم رو نگران نشان دادم و گفتم.

من : ای وای خوبین پدر؟ یهوچی شد؟!

سری به معنای چیزی نیست بالا انداخت و از جایش بلند شد و به سرعت اتاق رو ترک کرد، همینطوری به رفتنش نگاه می کردم که کم کم لبخند روی لبهام به قه قه ایی بی صدا تبدیل شد و کمی بعد بی خیال و بی تفاوت از اتفاقات چند دقیقه پیش! شانه ایی بالا انداختم و دوباره مشغول خوردن شدم.

بعد از اینکه سیر شدم! الهی شکری گفتم و از روی صندلی بلند شدم، یک قدم برداشته بودم که غذا های روی میز یکی پس از دیگری ناپدید شدن.

دیگه به این اتفاقات عجیب و غریب عادت کرده بودم و مثل قبل متعجب نمی شدم... با قدم های آروم از در خارج شدم و راه اتاق خودم رو درپیش گرفتم.

چشم هام فقط قدم هام رو می شمرد و به شدت کلافه بودم، فکرم مشغول بود که چجویری میتونم از کارهای این ابلیس نابکار سردر بیارم؟! من که نمیتونم

خودم رو نامرعی کنم و سایه به سایه دنبال ابلیس برم از طرفی هرکاری هم که بخوام انجام بدم! اون بلافاصله متوجه حضور من میشه.

فقط خدا میتونست کمک کنه، آهی کشیدم و در دلم از خدای مهربونم کمک خواستم... خدایا خودت یک راهی جلوی پام بزار.

وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت انداختم، هنوز به پهلوی هم نچرخیده بودم که صدای قفل شدن در رو شنیدم، یعنی چی؟!

به سرعت از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. همینکه روبه روی در ایستادم! متوجه قفل عجیب در شدم، با انگشت اشاره اون قفل رو لمس کردم که انگشتم از درون قفل عبور کرد.

قفلی، شکل یک جمجمه انسان رو داشت که از داخل چشم و دهانش مارهای بزرگی بیرون آمده بودن و روی همدیگه می خزیدن... این قفل یک قفل ساده نبود... قفل این در! فقط با تلمس مخصوصش باز میشد... از شدت عصبانیت احساس می کردم که دود از کله ام بیرون می زنه.

با عصبانیت پای راستم رو به دیوار کوبیدم و لعنتی گفتم. اینطوری که از شواهد امر پیداست! نمیتونم برم بیرون و در نتیجه ابلیس توانسته بود که من رو محبوس کنه، با حسرت به مچ چپ نگاه کردم، اگر نایریکا اینجا بود! به راحتی میتونستم به مارها دستور بدم که قفل رو باز کنن... اما هزاران هیف که نمی شد، ابلیس هیچ وقت جوان مردانه نمی جنگید.

مشغول بحث و جدل با افکارم بودم که صدایی ضعیفی که به سختی می توانستی بشنوی! توجه من رو به خودش جلب کرد.

:لطفا آرام باشید بانوی من!

حیرت زده سرم رو به سمت صدا چرخوندم ولی صاحب صدا رو ندیدم... مثل اینکه از بیخوابی توهّم زدم، اما نه من هیچ وقت اشتباه نمیکنم، چشم هام رو ماساژ دادم و سعی کردم که با دقت بیشتری گوش کنم.

دوباره صدای ضعیفی به گوشم رسید : بانو تینا، پایین رو نگاه کنید من این پایین هستم.

اخم هام درهم فرو رفت... سرم و خم کردم و پایین رو نگاه کردم ولی باز هم چیزی ندیدم، ای بابا یعنی چی اخه؟! صدا دوباره گفت.

: بانو تینا لطفا کمی بادقت بیشتری نگاه کنید، من این پایینم.

این بار روی زمین نشستم که ... یک مورچه خیلی ریزه میزه کوچولو رو دیدم که شاخک های نازش رو تکان می داد.

وای الان یعنی من تونستم با یک مورچه صحبت کنم؟! لبخندی زدم و ذوق زده پرسیدم.

من : پس من هنوز میتونم با حیوانات حرف بزنم؟! وایی چقدر خوبه که حداقل یکی از قدرت هام و دارم.

صدای ضعیف مورچه رو شنیدم که گفت.

مورچه : بله بانوی من، شما میتونید با من حرف بزنید، راستش رو بخواید چند تا از دوستانم کنار میز شما بودن که شنیدن ابلیس میخواد نقشه جنگ رو طراحی کنه و با پاک کردن حافظه شما! مانع بازگشتتون به جسم و سرزمینتون بشه، شمارو اینجا زندونی کرده که نتونید از نقششون سر دربیارید اونا همه ی این ها رو به من گفتن و برای اینکه از ابلیس میترسن! از من خواستن که پیام و به شما هشدار بدم و کمی هم راهنماییتون کنم، اما بانوی من ماجرا به همین راحتی ها که فکر می کنید نیست.

گیج شده و نامفهوم نگاهش کردم و پرسیدم.

من : صبر کن مورچه... من منظورت رو کامل متوجه نشدم.

مورچه : بانوی من اگر ابلیس موفق بشه که سرزمین ویرمانا رو نابود کنه! نوبت به زمین خواهد رسید، حتی اون خدمه هایی رو که در سالن دیدید هم خواهند مرد.

پرسیدم : اون خدمه ها انسان هستن درسته؟!

مورچه گفت : بانوی من اون خدمه ها روح هستن، روح انسان هایی که توسط ابلیس اسیر شدن و تنها کسی که میتونه اون ها رو نجات بده! شما هستید، اما بهتره که عجله نکنید الان بهتره به فکر نقشه های شوم ابلیس باشید، چون شما

در اتاقتون زندانی شدید! من حاضرم که بهتون کمک کنم! تا بتونید به وظیفه اتون عمل کنید.

از خوشحالی روی پا بند نبودم، هیجان زده جیغ آرومی زدم و گفتم.

من : خیلی خیلی ازت ممنونم مورچه کوچولو... تو کمک بزرگی به من و مردم دو جهان می کنی، فقط میدونی اتاق ابلیس کجاست؟ اصلا با کی میخواد نقشه رو طراحی کنه؟!

مورچه بعد از کمی مکث گفت.

مورچه : نگران نباشید بانو تینا من همه چیز رو مو به شما گزارش میدم.

ناراضی از وضعیت الانم لب برچیدم و گفتم : ای کاش قدرت هام و داشتم تا بتونم با استفاده از قدرت نایریکا! هر چیزی رو که تو میبینی رو منم ببینم.

مورچه در برابر حرفم چیزی نگفت و رفت، منم که دیدم کاری برای انجام دادن ندارم! تصمیم گرفتم تا کمی دراز بکشم و به افکار بهم ریخته ام سامان بدم و تمرکز از دست رفته ام رو به دست بیارم.

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که با حس راه رفتن چیزی روی دستم از جا پریدم، با ترس به دست راستم نگاه کردم که یک مورچه کوچولو رو دیدم که سعی داشت با جنب و جوش فراوانش من رو متوجه خودش بکنه.

کوتاه خندیدم و گفتم.

من : متوجه شدم کوچولو خودت و اذیت نکن، حالا بگو ببینم چیا دیدی و شنیدی؟!

صدای پر استرس مورچه به گوشم رسید.

مورچه : بانوی من ابلیس نقشه وحشتناکی رو داره طراحی می کنه، میترسم همین الان هم صدامون و بشنوه به خاطر همین یک راست میرم سر اصل مطلب؛ لطفا میون حرف هام نپرید تا بتونم همه چیز رو توضیح بدم.

با اینکه از حرف هاش چیز زیادی متوجه نشده بودم! ولی سری به معنای باشه تکان دادم.

مورچه: بانوی من ابلیس یک لشکرچندین هزار نفره از نارتاتیان ها (خون آشام)

تشکیل داده که به ۴ دسته تقسیم بندی شدن که هرکدام از این دسته ها! تحت فرماندهی ۴ جادوگر شیطانی قدرتمند هستند... این ۴ جادوگر! جادوگران توانمند و قابل اعتماد ابلیس هستن بانو، قبلا این جادوگر ها تنها ۶ نفر بودن که یکیشون از اونها به دیل خیانت به دست خود ابلیس هلاک شد و پنجمی هم که توسط شما در سرزمین ویرمانا کشته شد و اگر به یاد داشته باشید! از داخل مغز خاکستر شده‌ی اون یک تکه از کلید رو پیدا کردید درسته؟! ((از اینکه یک مورچه کوچک از این اتفاقات باخبر بود! متعجب شده بودم اما به تایید حرفش سری تکان دادم و اون دوباره ادامه داد)) شما باید بقیه کلید ها رو پیدا کنید و خوشبختانه یا متأسفانه در آینده نزدیک با ۴ جادوگر شیطانی ابلیس روبرو خواهید شد اما توصیه میکنم که تا حد امکان از شون دوری کنید؛ لشکر نارتاتیان ها به چهار دسته گروه بندی شدن و قراره که در یک زمان مشخص شده! دو دسته از اون ها به آسمان و سرزمین های ساکن اون حمله کنن و دو دسته دیگه هم به دستور ابلیس! در یک زمان کاملا متفاوت تر از حمله‌ی اول به زمین هجوم ببرن، اما بانو تینا بعد از تموم شدن نقشه ابلیس! من نتونستم معنی این جمله اش رو بفهمم: به زودی باید سیاه چال رو از وجود مزاحم ها هم پاک کنیم، من واقعا نمیدونم منظور ابلیس از اینکه به سیاه چاله اشاره کرد چیه اونجا فقط مخصوص زندانی های با ارزشه.

لبم رو گزیدم و با افکار مشوش از روی تخت بلند شدم و داخل اتاق شروع به قدم زدن کردم، از صحبت های نصف و نیمه مورچه چیزی سر در نیاورده بودم اینکه من تا کی باید دور از جسم اینجا میموندم؟ بیشتر آرام می‌داد... زیر لب مشغول غر زدن شدم.

من: ای بابا آخه یکی نیست بگه به تو چه که نخود هر آش میشی؟! نونت کم بود! آبت کم بود! جنگجو شدنت دیگه چی بود؟!

نمیدونستم که باید چیکار کنم، کاش یک نفر بود که راهنماییم می‌کرد. اما صبر کن ببینم.

با چهره ای پر از سوال به سمت مورچه برگشتم و پرسیدم.

من : اصلا اون تکه های کلید چیه که من باید با کشتن ۴ جادوگر شیطانی اون هارو به دست بیارم؟!

مورچه : باید بگم که اون کلید به ۳ قسمت شکسته شده و هر کدام از تکه های کلید داخل مغز یکی از جادوگر های شیطانی و وقتی کنار یک دیگه قرار بگیرن! یک کلید کامل و بزرگ رو میسازن و با درخشش فراوانش! راه نجات خاندان سلطنتی سرزمین ویرلانا رو به شما نشون میده.

دست راستم رو به چانه ام کشیدم و کمی بعد با شکاکی به سمت مورچه برگشتم و گفتم.

من : تو گفنی ابلیس دقیقا چی گفت و چیکار کرد؟!

مورچه با کمی مکث جواب داد.

مورچه: ابلیس در لفافه به سیاه چاله زیر قلعه اشاره کرد و گفت که باید هرچه سریع تر اون و بکشیم، قبل از اینکه برامون مشکل ساز بشه... چون اون راه نفوذ به قلعه رو بلده و با زنده موندنش ممکنه جون همه مارو به خطر بندازه؛ بانو تینا همونطور که گفتم! من نتونستم بفهمم که منظور ابلیس از شخص داخل سیاه چال کیه، اما این و مطمئنم که میتونه کمک خوبی برای شما باشه، شما باید اون و نجات بدین و ازش کمک بخواین.

کمی از گیجی خارج شده بودم، انگار کم کم داشتم می فهمیدم که چه اتفاقاتی میخواد بیوفته. پرسیدم.

من : اما یه مشکلی هست، من که این قلعه رو نمیشناسم، اصلا نمیدونم که الان اینجا شبه یا روز.

مورچه : نگران نباشین بانو، من و دوستانم راه سیاه چال رو بهتون نشون میدیم ولی زیاد نمیتونیم نزدیک سیاه چال بشیم چون اونجا با یک قدرت جادویی محافظت میشه، تنها کاری که شما باید بکنید! اینکه از این اتاق خارج بشین و خودتون رو به سیاه چال برسونید.

سری به بالا و پایین تکان دادم و گفتم.

من : خيله خب باشه، اما قبل از رفتن فقط به یه سوال جواب بده، ابلیس زمان حمله رو مشخص نکرد؟!

مورچه با صدای ناراحتی گفت.

مورچه : نه متاسفانه بانو، ابلیس هیچ اشاره ایی به این مورد نکرد... یکی از جادوگران پرسید که چه وقت حمله میکنن! اما ابلیس فقط یک پاسخ کوتاه داد.

با کنجکاوای گفتیم : چی گفت؟! چرا تکه تکه حرف میزنی؟!

مورچه با صدای مضطرب گفت.

مورچه : داره یک اتفاق هابی زیر قلعه میوفته بانو... دوستانم بهم احتیاج دارن، من باید برم.

دستم و جلوی راه مورچه گذاشتم مانع رفتنش شدم و کلافه گفتم.

من : اول بگو ابلیس چی گفت بعد من هم میزارم که بری.

مورچه: ابلیس گفت وقتی که تینا آماده شد.

شوک شده و متعجب سرجام خشکم زده بود، معنی حرف ابلیس یعنی چی میتونه باشه؟! آخ خدایا.

خواستم اعتراضی کنم که دیدم مورچه نیست، عه اینکه همین الان اینجا بود بیهو کجا غیبش زد.

سردرگم و عصبی گوشه ایی از تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم و تو دلم گفتم : ای کاش هیچ وقت به این سرزمین نمی اومدم.

وجدانم بهم نهیب زد : هی تینا! چه مرگته چرا انقدر ناامید شدی؟! مگه تو از خدا کمک نخواستی؟ خب حالا که خدا بهت لطف کرده و اون مورچه رو برای کمک بهت فرستاده! تو در عوض تشکر کردن ازش طلبکار هستی؟!

وجدانم راست می گفت، حرف حق جواب نداشت؛ شرمسار از رفتارم! تو دلم از خدای مهربونم تشکر و معذرت خواهی کردم و ازش خواستم که حافظ و نگهدار من باشه و هیچوقت تنهام نزاره که من بدون اون! هیچی نیستم.

با حس امیدی که از حضور خدای مهربونم! به وجودم تزریق شده بود! محکم تر و مصمم تر از همیشه بلند شدم و به سمت در رفتم تا بلکه بتونم یه فکری به حال قفلش بکنم.

هرکاری که می‌کردم بازی نمی‌شد... دیگه با مشت و لگد به جون در افتاده بودم ولی انگار نه انگار، سرخ شدن صورتم رو از شدت فشار و عصبانیت میتونستم به راحتی احساس کنم.

با خستگی یک دور اتاق رو از چشم گذروندم که ناگهان...

چشمم به پنجره بزرگ و بدون میله‌ی درون اتاق افتاد، به وضوح چشم‌هام از خوشحالی برق زد.

با قدم‌های بلند و لب‌های خندون به سمت پنجره رفتم، ولی با دیدن ارتفاع قابل توجه قلعه از سطح زمین! تمام خوشحالم دود شد و به هوا رفت.

بدون شک سقوط از این ارتفاع! میتونست مرگ تلخ وزجر آوری رو برام رقم بزنه... اگر بال هام بودن با خیال راحت میتوانستم پراز کنم و نگران سقوط هم نباشم... اما حالا که قدرت هام رو نداشتم! نمیتونستم کاری از پیش ببرم.

لبه‌ی پنجره نشستم و زانو هام و توی بغلم گرفتم و حسرت روز‌هایی رو خوردم که با بال‌های زیبا و بزرگم! آسمان رو فتح می‌کردم. ناامیدی دوباره داشت در دلم جوانه می‌زد و من از روزی میترسیدم که ابلیس بتواند روحم رو به تصرف خودش دربیارد، کمی سرم رو خم کردم و به ۲ نفر از نارتاتیان (خون آشام) که انگار مسئولیت نگهبانی رو بر عهده داشتن چشم دوختم.

پوزخندی زدم به اقبال بلندم زدم و گفتم.

من: بفرما اینم قوز بالای قوز شد.

کلافه به داخل اتاق نگاه کردم اگر نایریکا بود! مثل وقتی که توی جنگل ناشناخته درون چاه گیر افتاده بودم! با ساختن یک نردبان ماری نجاتم داد! میتونست دوباره این کار و انجام بده و من و به پایین قلعه برسونه اما صد هزار بار هیف که قدرت‌های نازنینم رو ندارم... بین وسیله‌های اتاق چشم میگرداندم که چشمم به کمد لباس‌ها و ملافه‌های روی تخت افتاد... خودشه... فکری در ذهنم بالا و پایین میپزید ولی نمیدانستم که عملی اش کنم یا نه؟!!

نفس عمیقی کشیدم و تردید رو از خودم دور کردم، بلند شده و با تمام جدیت مشغول گره زدن لباس‌ها به همدیگه شدم.

آنقدر ادامه دادم! تا یک طناب بلند و بزرگ توانستم بسازم، گوشه لبم رو خاراندم و گفتم.

من : خب این از طناب، حالا اون دوتا نارتاتیان رو چیکار کنم؟!

اگه گلدونی چیزی پرت می‌کردم تو سرشون! نه تنها که نمی‌مردن! بلکه خبر به گوش ابلیس میرسید و میفهمید که کار منه و یه کاسه ایی زیر نیم کاسه ام هست و بقیه اش رو دیگه خدا رحم کنه... پس چیکار کنم؟

حرفی و کلافه شروع کردم رژه رفتن داخل اتاق، اگر میخواستم که به سیاه چال برم و اون شخص مجهول رو پیدا کنم تا کمکم کنه! باید از این اتاق بیرون می‌رفتم؛ حالا به هر قیمتی که شده.

آن مورچه کوچولو هم که رفته بود و نمیتوانستم ازش کمک بگیرم، درمانده سر جایم ایستادم و مشغول جویدن انگشتم شدم(هر وقت استرس می‌گرفتم! این کار و می‌کردم) همونجوری در حال خود خوری بودم که صدای هم همه از بیرون بلند شد.

: کمک... دیو سیاه آزاد شده... کمک کنید مهارش کنیم و...

متعجب به داد و بی داد های خدمه گوش میدادم، دیو سیاه دیگه چیه؟!

صدای درونم به من نهیب زد و گفت.

صدای درون : اه تینا خل نشو الان وقت گنج بازی نیست، فرصت به این خوبی و از دست نده، حتما اونا یه نیروی کمکی نیاز دارن و احتمال اینکه نگهبان های بیرون قلعه رو برای کمک خواسته باشن زیاده.

با این افکار به سمت پنجره رفتم و در اوج ناامیدی دیدم که هیچ خبری از اون خون آشام های زشت نیست.

لبخند کوچیک روی لبم کم کم به خنده بلندی تبدیل شد، ولی نباید وقت رو از دست میدادم بعدا هم میتوانستم خوشحالی بکنم.

به سرعت طناب دست سازم رو از روی زمین برداشتم و به سمت پنجره رفتم، یک سرش رو به ستون وسط اتاق بسته و بعد اینکه از محکم شدنش مطمئن شدم! به آرامی پایپ را از لبه به بیرون گذاشتم و مشغول پایین رفتن شدم.

به لطف سخره نوردی هایی که در طول تابستان داشتیم! پایین آمدن از این ارتفاع کار چندان سختی برای من نبود، وقتی که به پایین رسیدیم! به خودم زمزمه کردم باید هرچه سریع تر کارم رو انجام بدم و قبل اینکه ابلیس از نبودن من مطلع بشه به اتاقم برگردم چون اصلاً دوست ندارم روحم توسط این فرد منفور تسخیر بشه و مردم رو در خطر مرگ قرار بدم.

وقتی به پایین رسیدیم و پاهایم زمین رو لمس کرد! تازه متوجه شدم که من راه سیاه چال رو بلد نیستم، آخ که دلم میخواست از دست حواص پرتی های خودم! موهام و از ریشه دربیارم.

قبل از اینکه قدم از قدم بردارم! صدا های ریز و پر جنب و جوشی از سمت چپ شنیدیم و... با بد اخلاقی زیر چشمی به دیوار قلعه نگاه کردم که با دیدن ردیف طول و دراز مورچه ها خشکم زد.

مورچه ها از جایی که من ایستاده بودم! صف کشیده بودن و منو به سمت تاریک ترین نقطه این قلعه هدایت می کردند. (آهی کشیدم) دیگه از اینجا به بعد! شوخی و بچه بازی نبود... اینجا دیگه بحث کاملاً جدی میشد. ترس رو پس زدم و با اخم و جدیت مشغول بررسی اطرافم شدم، الویت من! اکنون و در این لحظه زمانه.

پس به قدم هایم سرعت بخشیدم و به دنبال مورچه ها روانه سیاه چال زیر قلعه شدم، کمی که گذشت مورچه ها درست در یک پیچ دیوار سنگی از حرکت ایستادن و جلو تر نرفتند.

کمی با حالت سوالی نگاهشون کردم و وقتی که دیدم هیچ چیزی نمیکن! من هم دیگه کنجکاوی نکردم و با تشکری کوتاه! ادامه راه رو در پیش گرفتم. هرچقدر بیشتر جلو میرفتم! درک کمتری از فضای تاریک اطرافم پیدا می کردم.

آنقدر جلوتر رفته بودم که هیچ چیزی نمی دیدم و حتی راه برگشت رو هم گم کرده بودم، درست در همین گیرودار به یاد سخن دبیر علوم خودم افتادم که می گفت: انسان هواس پنج گانه داره، بویایی، چشایی، ببنایی، شنوایی و لامسه؛ همچنین در ادامه گفت که: اگر یک روز! انسانی یکی از این هواس رو از دست بده! میتونه با هواس دیگرش به زندگی ادامه بده.

درست مثل این لحظه من که بیناییم رو از دست داده بودم، (خنده ایی پر امید روی صورتم نقش بست) پس بهتر بود که از حس شنوایی و بویاییم استفاده

کنم! تا بتونم راهم رو پیدا بکنم... بنابر این تمرکز کردم و صدای نفس هایم را نیز تحت کنترل گرفتم.

سکوتی مطلق همه‌ی اطرافم رو دربر گرفته بود که صدای چک و چک آب این سکوت رو می‌شکست، نکته اول: اینجا آب هست. به سمت صدا حرکت کردم و با هر قدمی که نزدیک میشدم! بوی خاک نم خورده رو احساس میکردم. درطول راه سعی می‌کردم با احتیاط قدم بردارم تا داخل تله ایی نیوفتم، هرچقدر که جلوتر می‌رفتم! صدای چکیدن قطره های آب و بوی خاک رو بیشتر احساس می‌کردم، کمی که پیش تر رفتم روزنه نوری دیدم که چشمم رو زد.

لبخندی روی لبهام نشست، پس میتوانستم از این تاریکی نجات پیدا بکنم، با همان لبخند روی لبهام شروع به دویدن کردم تا این راه طویل زودتر به پایان برسه...

نوری که به یکباره چشمم رو زد! امیدی دوباره بود که بر قلب نا امیدم تابید... دستم رو مانند سپری جلوی صورتم گرفتم و چشمهام رو بستم تا درخشش نور چشمانم رو آزار ندهد، صدای شرشر آب به طوری بلند بود که حتی اگر هردو گوشت را نیز میگرفتی! باز هم میتوانستی صدایش را بشنوی.

کمی که چشمهام به نور عادت کرد! با کنجکاوای به اطراف نگاه کردم که با دیدن منظره روبرویم! در بهت بزرگی فرو رفتم.

«راوی»

تینا با حیرت به آبشار آتشین و دره عمیقی که تا لبه پر از مواد مذاب بود! نگاه می‌کرد، دره ایی که به شکل بی‌زی بودو یک پل سنگی، که درست از کنار آبشار و مرکز دره عبور می‌کرد و راهی برای رسیدن به آن‌سوی سیاه چال به وجود می‌آورد.

حتی فکر، عبور از این پل! جسم تینا را می‌لرزاند، چشم چرخاند تا دیگر آن آبشار و گدازه های داغش را نبیند، همین که به روبرویش نگاه کرد! زندان های کوچک و بزرگی را دید که در ۳ طبقه ساخته شده بودند؛ زندان هایی که میله های حجیم و خونینشان ترس را در وجودت تزریق می‌کرد.

تینا در دل زمزمه کرد : خبله خب تینا، تو نصف راه رو اومدی انصاف نیست که زحمات خودت و مورچه کوچولو رو پایمال کنی... تو میتونی دختر، سپهر رو پیدا کن و ازش بخواه که کمکت کنه.

با این حرف ها، شجاعت جایگزین ترس شد و تینا قدم روی پل سنگی گذاشت عزمش را جزم کرد و بدون نگاه کردن به زیر پاهایش! خودش را به آن سوی سیاه چال رساند.

یک احساس ناشناخته و عجیب! تینا را به سمت راست و تاریک ترین نقطه سیاه چال میکشانید، تینا با خود فکر کرد : تا به حال که احساسش به او دروغ نگفته بودو یقینا این بار هم دروغ نخواهد بود... با همین طرز فکر! به احساسش اعتماد کرد و به راه افتاد.

زندان های بیشمارى دوش به دوش هم دریک ردیف قرار داشتند و با آن میله های زخیم و درشت و خونین جلوه ترسناکی را به سیاه چال داده بود.

«تینا»

آب دهانم رو فرو دادم و سعی کردم تا به پایین دره نگاه نکنم که به وقت داخل این گدازه های داغ و آتشین نیوفتم... یقینا که اگر می‌افتادم! استخوانم هم سالم نمی‌موند چه برسه به جسمم .

حدودا ۵ تا زندان رو پشت سرگذاشته بودم که درست جلوی زندان ششم ناخودآگاه ایستادم، دقیقا همان حس ناشناخته من را به سمت این سلول هدایت می‌کرد.

باقدم های آرام جلوی در آهنین و بزرگ زندان ایستادم؛ کمی به جلو خم شدم تا داخل زندان رو ببینم اما داخلش تاریک تاریک بود و نمیتونستم چیزی رو ببینم با این حال! یکی از میله های بزرگ رو لمس کردم که...

یکباره دستی با پوست پیر و چروکیده!مچ دستم رو با تمام قدرت داخل مشتش گرفت و فشرد.

بلافاصله از ترس جیغی زدم و با دست دیگه ام سعی کردم تا مچم رو آزاد کنم اما اون اجازه نمی‌داد و به عکس فشار دستش رو دور مچم ضریفم بیشتر می‌کرد، در آن لحظه از شدت ترس! ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

صدای درونم با تاسف گفت: فکر کنم دوباره یک دردرس جدید برای خودت درست کردی جنگجو جان.

تمام هواسم به اویی بود که از شدت فشار انگشتان پیر ولی لاغرش و تلاش های بی وقفه ام برای آزادی! مچ دست بینوایم کاملاً سرخ شده بود، در همین کشمکش ها صدایی اسمم رو بلند فریاد زد و گفت.

پسر: تینا آروم بگیر، من کاریت ندارم و آسیبی بهت نمی‌رسونم.

صدای زیبا و جوانش باعث شد که دست از تقلا کردن بردارم. نفسم رو با آهی بیرون دادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم... آن پیرمرد اندکی به میله ها نزدیک تر شد و من بلاخره توانستم چهره اش را ببینم.

تمام صورتش چروکیده بود و آن موهای سفیدش با چشم های آبی رنگش تضاد خوبی رو به وجود نیاورده بود، از طرفی این چشم ها حس آشنایی عجیبی رو بهم القا می‌کردن، چشم هایی که گویا دو دریای کوچک و نیله ای بودند و زیباترین حالتش! حرکت موج های کوچک آن بود؛ هرچقدر بیشتر به این چشم ها نگاه می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که من این چشم هارو جایی دیدم زیرا که برام خیلی آشنا بودن.

اما سوالات زیادی ذهنم را درگیر کرده بود اینکه:

این پیرمرد اسم منو از کجا بلده؟!

اصلا منو چجوری می‌شناسه؟!

اصلا چجوری امکان داره صورت یه فرد انقدر پیر و چروکیده باشه، ولی

صداش با صدای یک پسر جوان ۲۰ ساله تفاوتی نداشته باشه؟!

وایی نکنه این هم یکی از حيله های ابلیس باشه؟!

(آخ باز هم تو دردرس افتادم خداجونم خودت کمک کن)

سعی کردم ثن صدایم لرزان نباشه که انگار موفق هم بودم.

من: ش... شما منو از کجا می‌شناسید؟!

چن ثانیه نگذشت که صدای سرزنده وشاد اون پیرمرد جوان نما به گوشم رسید.

پیرمرد: دختر جون، من اومدن تورو پیشگویی کرده بودم، تو؛ کسی هستی که مردم رو از یک جنگ بزرگ نجات میدی. تو تنها کسی هستی که هم من و هم مردم و خودت رو نجات میدی... تمام این مدت منتظر تو بودم که بیای و از این سیاه چال نجاتم بدی قبل از اینکه دیر بشه.

هیچ کدام از سخنانش رو متوجه نشده بودم، اما با این حال سوال های مهمتری داخل سرم، مثل یویو بالا و پایین می‌پریدن. پس بدون معطلی با گنگی پرسیدم.

من : تو دیگه کی هستی؟! چرا صدات مثل ظاهرهت پیر نیست؟! اصلا اسمت چیه؟! چشم هات چرا انقدر برای من آشناست؟! حرفا دیگه چی بود که به من گفتی؟!

پیرمرد پسر نما! خنده ی زیبایی سر داد و با صدای خوش آهنگش گفت.

پیرمرد: تو خیلی عجولی تینا، ولی الان این عجله تو! کاملا بجاست، چون نباید زمان رو از دست بدی وقت طلاست دختر جون، خب پس هزار از سوال اولت شروع کنم به جواب دادن تا کامل متوجه بشی و دچار سوء تفاهم؛ هم نشی.

منتظر و با چشم های پرسوالم نگاهش کردم که لبخندی به من زد و دست راستم رو داخل دست چپش گرفت و بلاخره شروع به حرف زدن کرد.

اما با هر کلمه ایی که از دهانش خارج می‌شد! من رو بیشتر و بیشتر متحیر می‌کرد.

پیرمرد: خب، پرسیدی که من کی هستم درسته؟! (با سرم حرفش رو تایید کردم که ادامه داد) اسم من، سپهر هست، شاهزاده دریا و برادر دوقلوی امپراتور اسپنسار، من کاملا برخلاف برادر بزرگترم! قدرت های مخصوصی که یک شاهزاده یا پادشاه آب ها میتونه دارا باشه رو نداشتم و این مشکل من! در اون دوران به یک معضل بزرگ تبدیل و باعث برانگیخته شدن نگرانی خانوادم شده بود. درست تا سن ۱۸ سالگی! تمام مردم زیر آب من رو یک موجود بدون قدرت و به درد نخور می‌دیدن، غافل از اینکه من قدرت مخصوص به خودم رو داشتم و قدرت من! در سن ۱۸ سالگی نمایان می‌شد.(به آرومی

پرسیدم : قدرتت چی بود؟ ... سرش وپایین انداخت و گفت) من درست در اولین پیشگویی که کردم! خون همه جارو فرا گرفته بود تینا، بدن های بدون سر... سر هایی بدون چشم و گوش... صدای جیغ و شیون... اما به یکباره همه چیز ایستاد و به عقب برگشت... و من! اومدن تو رو دیدم تینا... فقط اومدنت رو دیدم، ادامه ایی برای این پیشگویی وجود نداشت، هرچقدر تلاش کردم تا آینده تو رو ببینم! نشد که نشد. خیلی عصبی و کلافه شده بودم اون صحنه هایی که دیده بودم تمام مدت جلوی چشم هام رژه میرفتن... به خاطر اینکه بتونم کمی آروم بشم! همه چیز رو به سپنسر گفتم و اون با شنیدن اومدن تو خیلی خوشحال شد چون یقین داشت تو تنها کسی هستی که میتونه از یک جنگ بزرگ و هولناک جلوگیری کنه... دوروز بعد که به خاطر تمرکز کردن داشتم توی دریا شنا می کردم تا بتونم دوباره پیشگویی کنم! توسط جادوگران شیطانی اسیر شدم و نتونستم تا پیشگویی کنم، حتی یکی از جادوگرا خواست فراریم بده که ابلیس فهمید و به طرز فجیعی اون رو کشت (با لحن غمیگن زمزمه کردم : میدونم) از برادرم یا نزدیکانت حتما کم و بیش پیشگویی من و شنیدی... اما تینا من معتقدم، این تو هستی که آینده رو میسازی و هر تصمیمی بگیری! همون تصمیم میتونه تو رو به ساحل یا باتلاق بکشونه؛ مراقب باش تینا خیلی مراقب قدم هایی که برمی داری باش.

هنوز حرف هایی رو که شنیده بودم رو تحلیل نکرده بودم... توقع این حجم از اطلاعات رو نداشتم. حالا فهمیدم که چرا این چشم ها برای من آشناست، چشمهای سپنسر و سپهر خیلی به همدیگه شباهت دارن و اما با یاد آوری صورت جوان و خوش سیمای سپنسر با ناراحتی به سپهر نگاه کردم... سپنسر به اون جوانی و سپهر به این شکستگی، این تفاوت واقعا انصاف نبود. از اینکه سپهر تو مدت اسیر بودنش زیباییش رو از دست داده بود! به شدت عصبانی و ناراحت شده بودم. گویا سپهر این ناراحتی رو از چشم هام خوند که کوتاه خندید و گفت.

سپهر: تینا جان من ۲۲ ساله اگر هم میبینی چهارم مثل پیرمرد ها شده! به خاطر اینکه من یک پری دریایی هستم تینا، به آب نیاز دارم تا بتونم شادابی خودم رو دوباره به دست بیارم... این ابشار و گدازه های داغش رو میبینی؟! قبل از اینکه ابلیس اینجا رو تصرف کنه این قلعه یک قلعه دفاعی و نفوذناپذیر بود، این سیامچالی هم که میبینی خوابگاه سرباز ها بود، اما اون ملعون این

مکان رو به زندان و سیاهچال پر از گدازه های آتشین و فرمانده این قلعه رو به یک دیو سیاه تبدیل کرد.

لیم رو گزیدم و آروم گفتم .

من : پس اون صدایی که می‌گفت دیو سیاه داره فرار میکنه! منظور شون فرمانده بوده، (نفسی گرفتم و ادامه دادم) بگو چجوری میتونم آزادت کنم سپهر؟! باید به من کمک کنی ... من باید از این جنگ بزرگ اطلاعاتی به دست بیارم و جلوی کشت و کشتار رو بگیرم.

سپهر : تینا، تو حتما اون خدمه هایی رو که داخل قلعه داشتن کار می‌کردن و دیدی درسته؟! اون ها روح انسان هایی هستن که ابلیس با تصرف روحشون وادار به خدمتگزاری خودش کرده، هروقت که توی نقشه هاش شکست میخوره! اونارو شکنجه میده و صورت و بدن هاشون رو زخم می‌کنه... تو باید روح اونارو آزاد کنی؛ با اینکار! میتونی اطراف ابلیس رو خالی و راه رو برای خودت هموار کنی.

کمی سرم رو به حالت نمایشی خاروندم و گفتم.

من : احيانا من بايد چجوري روح اونا رو آزاد کنم؟! من كه چيزي از تلمس و جادو بلد نيستم.

سپهر به سردرگمی من خندید و گفت : کتابی به اسم تارفین وجود داره که تو باید اون و پیدا کنی و... (با حرص میون حرفش پریدم و کلافه پرسیدم)

من: اه اصلا این کتاب تارفین دیگه چه کتابیه؟! اصلا کجاست من چجوری باید پیدااش کنم؟!

سپهر: تینا جان وقتی میون حرفم میبری و نمیزاری تا کامل توضیح بدم ! همین میشه دیگه، حالا اجازه هست بگم؟! (شرمزده خندیدم و سرم و پایین انداختم و سکوت کردم تا سپهر حرفش و بزنه)

سپهر : خب داشتم میگفتم، تو باید اون کتاب و پیدا کنی و با استفاده از گفته های کتاب! روح خدمه رو آزاد کنی... کتاب تارفین! یک کتاب تلمس هست که تمام تلمس ها وضد تلمس هایی رو که شنیدی و نشنیدی رو میتونی توی اون

کتاب پیدا کنی، اون کتاب! پشت آبشار همین سیاهچاله... حالا تا دیر نشده منو از این سلول خارج کن دیگه تحمل این وضعیت اسفبار رو ندارم.

به اطراف نگاهی انداختم که یک کلید ساده بزرگ و سیاه رنگ رو کنار دیوار دیدم. مشکوک به کلید نگاه می‌کردم چون امکان نداشت به همین راحتی ها ابلیس اجازه آزادی به زندانش رو بده، آروم از سپهر پرسیدم.

من : سپهر! میگم نکنه اینم یک تله باشه؟!

سپهر بعد کمی سکوت گفت : من چیز بدی حس نمی‌کنم تینا، فکر کنم تاحالا فهمیده باشی که تو حس ششم خیلی قوی داری و میتونی به راحتی خطر رو احساس کنی، خودت بگو... چه حسی به برداشتن کلید داری؟!

کمی به حرف هاش فکر کردم و به درونم رجوع کردم، هیچ حسی نداشتم، نه خوب و نه بد؛ به معنای واقعی یک بی‌حسی کامل. وقتی به سپهر گفتم! گفت.

سپهر : پس خطری تهدیدت نمیکنه عجله کن تینا، قبل از اینکه ابلیس متوجه نبودنت بشه باید برگردی.

دیگه تردید رو جایز ندونستم نباید دیر می‌کردم، کارم هرچقدر سریع‌تر تمام می‌شد بهتر بود... پس با قدم های محکم به سمت کلید رفتم و بعد از برداشتنش! به آرامی قفل سلول رو باز کردم و بلافاصله سپهر از اون مکان نفرین شده بیرون آمد.

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم... چشمان خیس از اشکش پر از تشکر و قدردانی بود، لبخند مهربانی به رویش زدم و همین‌که خواستم حرف بزنم! سپهر بدون درنگ به سمت پل رفت و کاملاً ناگهانی خودش را از روی پل به داخل گدازه های داغ و آتشین انداخت، به طوری که هیچ اثری از جسمش دیده نشد. صدای جیغ در گلویم خفه شد، دست روی دهانم گذاشته بودم و با ناباوری به جایی که سپهر افتاده بود! نگاه می‌کردم.

آخه چرا؟! آخه چرا سپهر خودش وکشت؟! اصلا چرا خواست نجاتش بدم؟! هیچ تا خودش و بکشه؟! آخه چرا خداونم؟! نه نه نه سپهر هیچ وقت گناه کبیره ایی مثل خودکشی رو مرتکب نمیشه، با چشم های اشک آلود به گدازه ها نگاه می‌کردم که یک حباب آبی رنگ از داخل اون آب های آتشین بیرون آمد.

اول فکر کردم که تَوهم زدم اما با تغییر رنگ غیر منتظره ی گدازه ها! مطمئن شدم که این حباب تَوهم نیست و یک اتفاق هایی در حال وقوع هستش.

اون حباب کوچولو، وقتی کاملا از آب خارج شد! یک موج بزرگ رو ایجاد کرد که به مراتب بزرگتر می شد و از رنگ سرخ و آتشین! به رنگ آبی تغییر پیدا می کرد... تا جایی که دیگر از آبشار و گدازه های آتشین خبری نبود و آب به رنگ طبیعی و اصلی خودش برگشته بود. درحالی که از شدت تعجب خشکم زده بود و نگران سپهر بودم! ته دلم خوشحالی عجیبی موج می زد، چون با از بین رفتن اون آبشار گدازه و تبدیل شدنش به آب معمولی! لازم نبود دیگه به خاطر برداشتن کتاب تارفین خودم رو به خطر بندازم.

کمی بعد در کمال حیرت و تعجب، سپهر کاملاً سالم و سرحال از آب سر بیرون آورد، با ناباوری به سپنساری نگاه می کردم که توسط آب از سطح زمین به سمت بالا می آمد؛ شباهت غیر قابل انکار این دو برادر بگونه ایی بود که اگر از دوقلو بودنشون چیزی نمیدونستم! یقیناً گمان می کردم که سپهر همان سپنسار هست شاید تنها تفاوت آنها در رنگ موهایشان بود... موهای سپنسار به رنگ سیاهی شب و موهای سپهر قهوه ایی روشن بود.

سپهر درست روبروی صورت من کمث کرد و دوباره با مهربانی و نگاهی پر از تشکر نگاهم کرد، لبخندی به چهره ی مهربانش پاشیدم، سرم رو پایین انداختم و گفتم.

من : خیلی برات خوشحالم شاهزاده آب ها... حالا میثونی برگردی پیش برادرت.

سپهر اندکی خندید و گفت.

سپهر : حرفت کاملاً درسته... اما قبل از رفتن!...

با مکثی که در بین حرف هابش کرد! متوجه شدم که موضوع نگفته ایی هست... با کنجکاوای سرم رو بالا آوردم و دست راست مشت شده اش رو جلوی صورتم دیدم.

نگاه متعجبم رو به صورتش دوختم و پرسیدم.

من : سپهر! این دیگه چیه؟!

لبخندی به صورتم پاشید و دست مشت شده اش رو باز کرد. یک انگشت مروارید هزار رنگ بسیار درخشان داخل دستانش به من چشمک می زد.

زیبایی آن انگشت به گونه ایی بود که من رو متحیر کرده بود با صدای آرام و ملایم سپهر! دهان باز شده از حیرتم رو بستم و به او چشم دوختم.

سپهر : بانوی جنگجو این یک هدیه از طرف من به شماست تا مردم آسمان بدونن که تو برای شاهزاده آب ها چه کار شجاعانه ایی انجام دادی، این انگشت دارای قدرت جادویی هستش... اون وقتی داخل انگشت تو باشه! و تو هر شیء یا شخصی رو لمس کنی! تمام سرگذشت اون رو به تو نشون میده؛ اینکه قبلا کجا و به چه شکلی بوده و چجوری مقابل تو ظاهر شده... لطفا این هدیه کوچک رو به عنوان سپاس و قدردانی از طرف من بپذیر.

از لفظ بانوی جنگجو! لبخندی روی صورتم نشست بود اما ذهنم هول و هوش سخنان ناقص مورچه می چرخید.

گویا سپهر متوجه این سردرگمی من شد که پرسید : اتفاقی افتاده بانو تینا؟!

با لحنی آرام گفتم : آخرین بار که در قصر سپید بودم! با یک جادوگر شیطانی دست و پنجه نرم کردم اما وقتی اون کشته شد و جسمش خاکستر شد! من از داخل مغزش یک تکه از کلید رو پیدا کردم و وقتی روحم از جسم جدا شد و سر از اینجا در آوردم! یه مورچه کوچولو گفت من باید دوتا دیگه از جادوگر ها رو بکشم تا بتونم دو تکه ی دیگه کلید رو به دست بیارم و اون کلید هم راه نجات یک خاندان سلطنتیه و... (سپهر سریع میانه حرفم پرید و گفت)

سپهر : و شما هم نمیدونی اون خاندان سلطنتی کی هستن درسته؟! (سری به معنای بله بالا و پایین کردم که ، سپهر کوتاه خندید و ادامه داد) به جای تعریف تمام قضیه! سریع میرفتین سر اصل مطلب ناسلامتی عجله داریم، خب اون خاندان پادشاه و ملکه و ولیعهد سرزمین ویرانا هستن بانو تینا که توسط ابلیس اسیر شدن.

هیجان زده بشکنی زدم و گفتم.

من : پس کایان هم داشت از همین حرف میزد.

لبخندی به مهربانی این شاهزاده زیبارو زدم و انگشتر رو دستم کردم و پرسیدم.

من : بسیار خب شاهزاده سپهر، حالا چطوری میخواید از این سیاه چال بیرون برید؟!

سپهر کمی جابجا شد و جواب داد : بانو، من شاهزاده آب ها هستم... آب از من پیروی میکنه و اگر من بخوام! راه خروج رو بهم نشون میده؛ شما بهتره تازمانی که آب آتشین نشده! کتاب تارفين رو پیدا کنین و هرچه سریع تر روح اون انسان ها رو آزاد کنین... هرچقدر سریع این اتفاق بیوفته! قدرت شما بعد از آزادی اون ها! بهتون برگردونده میشه، میتونید با خیال راحت همینجا کار ابلیس و ارتش نار تاتیان هارو یکسره کنید... اینطوری حتی به مردمان آسمان! آسیبی نمیرسه.

مصمم سری تکان دادم ولی با یادآوری کتاب تارفين ضربه ایی به پیشانی ام کوبیدم و گفتم : وای خوب شد یادم انداختی، باید قبل از اینکه دیر بشه! به اتاقم برگردم.

سپهر سر به تایید حرفم تکان داد و با انگشت اشاره آبشار رو نشان داد.

نفس عمیقی کشیدم و شغل روی دوشم رو برداشتم و به میخی که کنار دیوار آویزان کردم.

لبخند ژکوندی به سپهر داخل آب زدم و قبل از اینکه قدم از قدم بردارم! خم شدم و به باله های ماهی شکل شاهزاده سپهر چشم دوختم و باچشمان گرد شده از هیجان و نیش باز، گفتم.

من : واوو دُمت خیلی خوشگله سپهر، رنگش ترکیبی از آبی و سبز فیروزه ایه نه؟!

سپهر که تا آن لحظه به کار های کودکانه من نگاه می کرد! کوتاه در گلو خندید و با لبخند گفت : چشم هاتون زیبا میبینه بانو، بله حدستون درسته : (

خجالت زده خندیدم و از سپهر فاصله گرفتم و کم کم به سمت آبشار قدم برداشتم... اما با یادآوری موضوعی! قدرت قدم برداشتن از پاهای من صلب شد.

از فکری که داخل مغزم بود! دهانم خشک و چشم هام ثابت یک جا میخکوب شده بود، در همان حالت به خودم جرعت دادم و پرسیدم.

من : تو ... تو گفתי پیشگویی کردی درسته؟!

صدای گنگ سپهر از پشت سرم به گوش رسید که گفت.

سپهر : آره... من در اولین پیشگویی که کردم! تو رو دیدم که...

(نفس در سینه ام حبس شد خدا خدا می‌کردم که این افکارم اشتباه باشه اما...)

وسط حرفش پریدم و گفتم : که مردم توی خون خودشون غرق شدن و تنها قاتل اونها کسی نیست جز من... خوابی که توی قصر سپید دیدم، حتی وقتی به دریاچه مکران رسیدم و از اون غار عجیب سر در آوردم ! اون آینه به من همه چیز رو نشون داد، در هر دو صورت این من بودم که با شمشیر خونین مردم بی گناه رو میکشتم.

به چشم های پر از اشکم اجازه ی باریدن نمی‌دادم چرا که نمی‌خواستم سپهر بیشتر از این شاهد شکستم باشه... با صدای پر از بعضی زمزمه می‌کردم : من قاتل نیستم... به خدا قسم من نمیتونم کسانی رو بکشم که به خاطرشون به این جهان آورده شدم و این همه سختی رو تحمل کردم... این انصاف نیست.

سپهر که گویا زمزمه های آرام من رو شنیده بود! لبخند آرامش بخشی زد و گفت.

سپهر : بانو تینا، شما مورد اعتماد مردم هستین، کسانی که ساکن آسمان و سرزمین های اون هستن! به شما و قدرتتون اعتماد کامل دارن؛ باور دارن که جنگجوی اونها! جانشون رو نجات میده... بانو تینا، شما علاوه بر نجات مردمان آسمان! موظف به نجات مردمان ساکن سیاره ی زمین هم هستین... کسانی که هنوز قصد و نیت پلیدشون قطع کردن ریشه اشرف مخلوقات، کسانی که در گوشه گوشه ی کشور های مختلف، آزادانه و از هر لحاظی به مردم ظلم می‌کنند... تو باید قوی باشی، یادت نره که راه طولانی در پیش داری.

لبخند روی لب هام کم کم به خنده ی پر از امیدی تبدیل شد... با انگشت اشاره تشک گوشه چشمم رو گرفتم و به سمتش برگشته و گفتم : مچکرم شاهزاده.

سپهر هم در جواب من لبخند مهربانی زد و با یک شیرجه ی بلند به داخل آب از مقابل چشمانم ناپدید شد.

بعد از رفتن او... چشمانم رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و با گفتن : خيله خب تینا، تو میتونی دختر؛ بزَن بریم.

بلاخره راه نیمه رفته را به اتمام رساندم و مقابل آبشار ایستادم... با یک بسم الله ، نخست پای راستم و اندک اندک کل بدنم رو از میان آب های سرد و پر فشار آبشار عبور داده و داخل یک غار سوت و کور شدم.

سقف این غار ارتفاع خیلی کم و از طرفی پر از رطوبت بود، به طوری که من باید سر و کمرم رو خم می کردم تا بتوانم از کنار سنگ های تیز و بزرگ و کوچک اطرافم به سلامت عبور کنم، فضای تاریک غار کمی حس ترس رو به من القا کرده بود و از طرفی، این ندیدن بیشتر باعث نگرانیم شده بود. درحالی که در میان تاریکی دست و پا میزدم! با درخشیدن یکباره ی انگشتر داخل دستم! بهت زده سرچایم ایستادم... انگشتری که سپهر به من هدیه داده بود به زیبایی داخل انگشتم می درخشید و طولی نکشید که درخشش انگشتر از بین رفت و یک نور هزار رنگ از آن ساعت شد، نوری که بعد از چند ثانیه مثل یک راهنما از کناره ی دیواره غار، من رو به تنگ ترین و تاریک ترین قسمت هدایت می کرد.

از اینکه از اینجای ناشناخته اومدم! احساس ضعف می کردم ولی با اینهمه پا پس نکشیدم و با یک دم وبازدم عمیق قدمی به سمت نور رنگی برداشتم. همونطور که داشتم به دنبال اون نور می رفتم! به این فکر می کردم که حالا از زمانی که من از هوش رفته بودم و گذروندن تمام این اتفاقات چقدر گذشته؟! یا به عبارت دیگه ایی من چند وقته که روحم از جسم جدا شده؟! احتمالا هریک ساعتی که اینجا هستم! در دنیای واقعی یک روز محاسبه میشه، یعنی اون موقع که من سر میز با ابلیس نشسته بودم! ۶ ساعت از بیهوش شدنم می گذشته و این یعنی من در اون لحظه ۶ روز بوده که از جسم دور بودم و از وقتی هم که به این سیاهچال اومدم! ۳ ساعتی زمان میگذره و آگه این ساعات هارو جمع بزنیم! آه خدای من، دقیقا ۹ روز میشه که روح من از جسم جدا شده.

از شدت عصبانیت چشم هام و بستم و دست هام و مشت کردم... مگر می شد عصبانی نشی! ۹ روز از همه جا بی خبر باشی و ندونی چه بلایی سر دوستانت اومده عصبانی نمیشی؟!

با این افکار انگیزه ایی دوچندان گرفتم و با جدیت به راهم ادامه دادم، حدود ۱۰ متر دیگر جلوتر رفتم که به یکباره درخشش انگشتر از بین رفت و همه جا غرق در سیاهی شد، کمی صبر کردم و بلاخره وقتی که چشم هام به تاریکی عادت کرد! تونستم از میان آن همه سنگ های بزرگ و سنگینی که روی همدیگه چیده شده بودن! روزنه کوچکی از نور رو ببینم، کمی سرم رو خم کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم که...
اون روزنه یک نور سرخ رنگ رو به نمایش گذاشته بود، نوری که مانند یک تکه از الماس گران بها! به طرز شگفت انگیزی می درخشید.

ذوق زده لبخندی زدم و صاف و صامت ایستادم و کمی فکر کردم؛ دیدم به موقع نمیتونم او کتاب رو پیدا بکنم چرا که دیگه انگشتر مروارید دیگه نمی درخشید و در نتیجه پیدا کردن کتاب تارفين رو برای من دشوار تر می شد پس حداقل بزار ببینم این نور سرخ رنگ زیبا از چی نشأت گرفته! شاید شیء به درد بخوری مثل شمشیر یا نیزه باشه.

پیشانی دردناکم رو ماساژ دادم و با چند قدم بلند خودم رو به سنگ های تلمبار شده رساندم.

یکی یکی آن سنگ های بزرگ و کوچک رو پایین آوردم... که بلاخره تونستم به منبع اصلی اون نور سرخ رنگ برسم.

اوه خدای من، چی می دیدم! یک صندوقچه ☺

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم : هه مارو دست انداختی شاهزاده دریا ها؟! من اون همه خطر رو به جون خریدم تا به اینجا بیام، اون وقت نه تنها کتاب تارفين رو پیدا نکردم! بلکه این صندوقچه قدیمی و چوبی به درد نخور رو گیر آوردم.

سری به تأسف برای خودم تکان دادم بر روی دو زانو نشسته و مشغول بررسی آن صندوقچه (گران بها) شدم.

صندوقچه ایی در ابعاد معمولی ... از جنس چوب و کاملاً ساده و بدون ذره ایی تجملات و صد البته یک قفل عجیب و غریب .

قفلی به شکل یک دهان باز با دندان های تیز و برنده... دندان ها کاملاً به هم چسبیده بودن اما دو دندان بالایی و پایینی درست به اندازه یک حفره دایره ایی کوچک که آن چهار دندان محاصره اش کرده بودن، همین مسعله من رو بیشتر کنجکاو می کرد اینکه چرا این صندوق معمولی یک قفل به این عجیبی داره؟ یا

اصلا داخل صندوق چه چیزی ارزشمندی هست که چنین قفلی رو روش
زدن؟!

با ابروان درهم فرو رفته و با کنجکاوای فراوان! انگشت اشاره دست راستم رو
روی آن قفل عجیب کشیدم و باپیزی که دیدم شوک زده بر روی زمین نشستم.

(یک پیکر سیاه پوش که چهره اش دیده نمی‌شد! وارد یک اتاق تاریک شد،
گویا از چیزی بسیار ترسیده بود دستان لرزان و صدای نفس های تند و
کوتاهش بیانگر ترسش بود... کمی داخل اتاق به دور خود چرخید و اندکی بعد
یک صندوق چوبی از زیر تخت بیرون کشید و شیء مستطیلی شکلی را به
درون صندوق گذاشت و قفل آن را بست و در لحظات آخر انگشت اشاره اش
را به درون قفل فرو کرد و با صدایی که از شدت درد لرزان بود! زمزمه کرد
: این صندوقچه تا زمانی که شخص مورد نظر بیا! باید محفوظ بمونه،
جنگجوی آسمان و زمین لطفا با پیدا کردن این صندوقچه انسان های بیگناه رو
نجات بده.) حالا فهمیدم... اون حفره ی خالی جای کلید نبود بلکه جای انگشت
بود... حدس اینکه این تصاویر رو چطوری و به چه علت دیدم! چندان سخت
هم نبود، تمام اینها به خاطر انگشتیه که از سپهر هدیه گرفتم. دیگه تردید رو
جایز ندونستم و انگشت اشاره ام رو داخل اون حفره کوچک قرار دادم و ...

«راوی» (قصرسپید)

با چشمانی لباب از اشک به پاره ایی از تنش نگاه می‌کرد که اینگونه، باتنی
لرزان و رنجور قدم به قدم به او نزدیک ممیشد، چشمانش میخ قدم های لرزانی
بود که گویا با هر دم و بازدم نفس هایش همخوانی عجیبی داشت.
در تمام لحظاتی که پاره تنش به او نزدیک می‌شد! تمام خاطرات، از دوران
کودکی تا زمانی که از یکدیگر جدا شدند؛ پیش چشمانش همچون صحنه هایی
از فیلم عبور می‌کردند.
آنقدر غرق در خاطرات مشترکشان شده بود که حتی متوجه نزدیک شدن او
نشد و وقتی به خود آمد که در آغوش دردانه برادرش فشرده می‌شد.
بغض همانند خنجر زهر آگین گلویش را نشانه رفته بود و گویا میخواست
اورا از پای در بیاورد.

از بُهت خارج شد و دستان لرزانش رل به دور شانه های نهیف برادر
دوقلویش حلقه کرد و با تمام دلنتگی که از این چند چند مدت طولانی در قلبش

محبوس کرده بود! او را در آغوش گرفت و عطر تنش را نفس کشید.
به اشک هایش اجازه باریدن داد و حق هق های مردانه اش را رها کرد.

چه شب هایی که به خاطر ناپدید شدن برادرش! خودش را ملامت کرده بود، چه وقت هایی که سر میز شام با حسرت به جای خالی برادرش چشم دوخته بود...

آهی کشید و بلاخره به خودش جرعت داد و با صدای لرزان از بغضش گفت:
داداشی! کجا بودی این همه وقت؟ نگفتی سپنسار بدون تو چیکار میکنه؟!
نگفتی من بدون تو هیچ کس دیگه دیگه ایی رو تو این دنیا ندارم!؟

(بانگرانی برادرانه اش او را از آغوشش بیرون کشید و سرتاپایش را از نظر گذراند و ادامه داد) : چرا این همه لاغر شدی داداشم؟ الان خوبی؟ آسیبی ندیدی! اصلا بگو چطوری تونستی برگردی!؟

«سپهر»

هیچ وقت تا به حال نشده بود که من اشک های سپنسار رو ببینم، اون همیشه سرد و جدی به تمام مسائل برخورد می کرد؛ به طوری که اون الگوی استقامت من شده بود... برادری که فقط ۵ دقیقه از من بزرگتر بود.

بوسه کوتاهی بر شقیقه اش نشاندم و گفتم.

من : داداش من همه چی رو برات تعریف میکنم اول بیا به جا بشینیم.

دستش رو کشیدم و باهم کنار پلکان قصر نشستیم، سپنسار همونطور که با چشمان پر از دلالتگی اش نگاهم می کرد دوباره پرسید.

سپنسار : خب تعریف کن سپهر، بعد از اینکه ابلیس تو رو دزدید چی شد؟ چه اتفاقی برات افتاد!؟

نیم نگاهی به صورت کنجکاو اما نگرانش انداختم و مشغول تعریف کردن همه چیز شدم.

من : خودت خوب میدونی که من وقتی تمرکز ندارم یا کلافه ام! میرم یک جای خلوت، اون زمان هم در حیات خلوت شخصیم بودم و داشتم شنا می کردم که در چنگ جادوگران شیطانی ابلیس اسیر شدم، روز های سختی رو گذروندم سپنسار خیلی خیلی سخت... بعد ها فهمیدم که دلیل اصلی اینکه ابلیس من رو

دزدیده چی بود، با اسیر کردن من! دیگه کسی نبود که با پیشگویی هاش نقشه های پلید ابلیس رو نقش بر آب بکنه؛ اوایل به خاطر اینکه از زیر زبونم حرف بکشه و مجبورم کنه تا اسرار نظامی سرزمین های زیر آب رو فاش کنم! به شدت شکنجه ام می داد... اما کم کم وقتی دید من سرسخت تر از چیزی هستم که فکر می کرد و نم پس نمی دم! بیخیالم شد. اما به جاش با جادوی سیاهش آب های داخل سیاهچال رو به آتش تبدیل کرد، اون حتی فرمانده اون قلعه رو به خاطر اینکه آزادانه قلعه و روحش رو تسلیم ابلیس نکرده بود! در جسم یک دیو سیاه زندانی کرد. (آهی کشیدم و ادامه دادم) روز ها می گذشت و من از نظر جسمی بیشتر تحلیل می رفتم نبود آب و نخوردن غذا مزید بر علت شده بود، گذشت و گذشت تا جایی که حتی نای راه رفتن رو هم نداشتم ... و درست موقعی که از خدای خودم ناامید شده بودم! اون من و فراموش نکرده بود و برای نجات من تینا جنگجوی آسمان و زمین رو به دنبال فرستاد.

سربلند کردم و از پشت حاله های اشک! چهره ی بُهت زده سپنسار رو دیدم که در شوک بزرگی فرو رفته بود. خنده ای کردم و گفتم.

من : دیدی سپنسار! دیدی همه ی پیشگویی های من درست بود! تینا من رو نجات داد... منی رو که نمی شناخت، اون از نسل اشرف مخلوقاته نه از نسل ابلیس؛ سپنسار! تینا زاده نوره نه تاریکی. دیگه لازم نیست نگران باشی اون حالا کسی رو داره که از همه ی ما بیشتر دوش داره و براش ارزش قائله.

گویا سپنسار از حالت بُهت خارج شده بود که لبخند می زد و با چشمان پر ذوق خیره خیره نگاهم می کرد.

سپنسار : چ ... چی گفتی سپهر؟! تینا... تینا تو رو نجات داده آره؟ پس اون نمرده؟!

همین که خواستم جوابش رو بدم بانو آرتمیس رو دیدم که سراسیمه و باحالی پریشان داشت از پله های در ورودی قصر پایین می آمد و در همان حال که سرش پایین بود و مراقب قدم هایش! با صدای بلند گفت.

بانو آرتمیس : عالیجناب! سرورم سپنسار کجا هستین؟! تینا... تینا!

به محض شنیدن نام تینا از زبان بانو آرتمیس هردو در یک چشم برهم زدن از جا پریدیم، سپنسار زودتر از من به خودش اومد و خودش رو به بانو رساند و با گرفتم بازوانش او را مخاطب قرار داد و گفت.

سپنسار : بگید چی شده؟ بانو تینا به هوش اومدن؟!

ذوقی که از فکر با هوش آمون جنگجوی بزرگ بر دلم نشسته بود! با دیدن چشمان اشک آلود بانو آرتمیس به نگرانی عمیقی تبدیل شد. بانو همینکه چشمش زد به سمت من برگردوند چشمان اشکی اش گرد شد اما نه وقت توضیح بود و نه خنده.

بنابراین من و سپنسار بدون توجه به اوایی که سرجایش خشک شده بود! به سمت در ورودی قصر دویدیم و با تمام سرعت خودمان را به اتاقی که متعلق به تینا بود رساندیم و همینکه در را باز کردیم! ...

«راوی»

نفش در سینه ها حبس شده بود، چه کسی میتوانست این صحنه ها را ببیند و تحمل کند؟ دختری که روزی شجاعانه می جنگید و با زیبایی الهی اش همگان را مسخ می کرد کجا و این دختر رنگ پریده با چهره ی هیولایی کجا.

هیچ یک از افراد حاضر در اتاق! توام نزدیک شدن به آن جسم لرزان را نداشت... در آن بین سوالی به شدت ذهن سپهر را درگیر کرده بود اینکه : چرا یک باره تا این حد حالش بد شده ؟!

سپهر با افکاری به هم ریخته قدمی جلو گذاشت و... هنوز قدم دوم را برنداشته بود که بازوی راستش در دستان دردانه برادرش اسیر شد. سپهر با چشمانش به سپنسار اطمینان خاطر داد و بازویش را آزاد کرده و کنار تخت تینا زانو زد و با دقت مشغول نگاه کردنش شد، اما هر چقدر بیشتر نگاه می کرد! کمتر متوجه می شد که ماجرا از چه قرار است... در ظاهر گویا همه چیز مرتب بود و اثری از نابود شدن روح وی دیده نمی شد اما، این لرزیدن و رنگ و روی سفیدی که به کبودی می رفت نگران کننده بود؛ کمی که گذشت خواست از جا برخیزد که به نگاه توجه اش به انگشت دست تینا جلب شد. که نسبت به سایر اعضای بدنش بیشتر می لرزید، با ترس آب دهانش را قورت داد و با نیم نگاهی به بقیه! با احتیاط خم شده و دست تینا را از روی آستین لباسش گرفت و بلند کرد اما ...

بادیدن چیزی! حیرت زده سر جایش خشک شد.

احساس آن لحظه سپهر! توصیف نشدنی بود زیرا که هم خوشحال بود و هم غمیگن، هم عصبانی بود و هم نگران.

بر روی انگشت اشاره تینا! آثار گاز گرفتگی عجیبی بود.
جای زخم درست مانند جای نیش مار بود اما با این تفاوت که دندان مار اندکی
بزرگتر از دندانی بود که بر روی انگشت تینا برجای مانده بود، چنین حیوانی
اصلاً وجود ندارد مگر اینکه!

(در آن هنگام سپنसार در حال جمع آوری احتمالات بود که)

با صدای ضعیف سپهر همگان در شوک فرو رفتند.

سپهر : اوه خدای من تینا! کتاب تارفين رو پیدا کرده.

«تینا»

به محض اینکه انگشتم و در محل ورودی قفل قرار دادم! سوزش کوچکی رو
احساس کردم که به مرور بزرگ و بزرگتر می شد، درست در زمانی که حس
می کردم دارم از هوش می رم! قفل با صدای تیک مانندی باز شد و انگشتم رو
رها کرد.

نفس بند آمده ام دوباره برگشت، چشم های بی حال رو باز کردم و به زحمت
سرجام نشستم و به محتوای داخل صندوقچه چشم دوختم.

یک کتاب معمولی و رنگ و رو رفته که در اولین نظر پوسیده به چشم
می اومد و احساس می کردی همزمان با لمس دست! کتاب از هم می پاشه اما با
تمام این احتمالات، نمی توانستم بی خیال بشم و دست خالی از داخل این غار
بیرون برم؛ بنابراین به آرامی و با احتیاط فراوان کتاب رو بیرون آوردم.

ولی همینکه کاملاً درون دستانم جای گرفت! بلافاصله نور درخشان و سرخی
به قرمزی خون تمام ابعاد کتاب رو دربر گرفت که باعث شد از شدت
درخشندگی! کمی چشم ببندم و به صورت کامل و واضح کتاب رو ببینم، اما
وقتی درخشش کتاب به اتمام رسید و من چشم هام رو باز کردم! لبخندی از
جنس پیروزی و شعف بر روی لب هایم نقش بست.

من موفق شده بوم... کتاب تارفین رو پیدا کرده بودم، لبخند روی لبهام کم کم به خنده های عمیق و طولانی مبدل شد.

(کتاب تارفین : کتابی به جلد قرمز که گویا هم رنگ خون بود و جالب ترین بخش کتاب! مار های ریز و درشت نقره ایی رنگی بود که اون رو داخل خودشون محبوس کرده بودن، چشم های مارها! از الماس های سرخ و زیبایی مزین شده بود که باعث می شد در اولین نگاه گمان کنی که این کتاب یک کتاب تزیینی و دکوری است.)

از شاهزاده سپهر مچکر بودم، انگشتی که به عنوان هدیه به من داده بود! بی دلیل نبوده اگر اون انگشت نبود! من به هیچ عنوان نمیتونستم کتاب تارفین رو پیدا کنم.

با درخشش کوتاه انگشت! حصار مارها کم کم از دور کتاب باز شدن و کتاب آزاد شد.

با فکر به اینکه میتونم مردم رو نجات بدم و پیش دوستانم برگردم! امید دوباره به چهرم برگشت، مشغول ورق زدن کتاب شدم؛ تمام کلمات گویا به زبان دیگری نوشته شده بود که من قادر به خوندن یا تلفظ اونها نبودم اما تصویری که روی صفحات کتاب کشیده شده بود! اندکی میتوانست ابهامات من رو برطرف کنه.

حدود بیست و پنج صفحه ورق زده بودم که توجهم به عکس داخل کتاب جلب شد، تصویری از جسم انسان که توسط یک جادوی سیاهی! در حال متلاشی شدن بود و در صفحه بعدی روح انسان روبه تصویر کشیده بودن که در حصار غل و زنجیر ابلیس اسیر بود.

برق زدن چشم هام رو به راحتی میتونستم حس کنم، این کشف من رو یک قدم با پیروزی نزدیک می کرد، اما تنها چیزی که آزارم می داد! مجهول بودن متن های کتاب بود.

با کنجکاوی یکی از اون کلمات رو لمس کردم که با همین لمس چند ثانیه ایی! یک جریان سریع مانند برق از داخل مغزم عبور کرد و باعث شد که گوش هام چند دقیقه سوت بکشه و از حیرت سر جام خشکم بزنه.

نمیدونم چقدر در اون حالت مونده بودم که بالاخره اجازه تنفس به من داده شد و من با یه دم و بازدم عمیق! اکسیژن رو محکم و باتمام وجود وارد ریه هام کردم، قفسه سینم از شدت اضطراب بالا و پایین می‌شد و اشک داخل چشمانم حلقه زده بود، این اتفاق به گونه ای رخ داده بود که من هنوز نتونسته بودم هضمش کنم و از شوک خارج بشم.

کمی که حالم بهتر شد! چشم چرخوندم و دوباره به کلمات داخل کتاب نگاه کردم که این بار در کمال حیرت به راحتی آب خوردن متون داخل کتاب در ذهنم معنی می‌شد.

بی توجه سوالاتی که در ذهنم به خاطر این دانشی که به یک باره به دست آورده بودم به وجود آمده بود! به طور جدی مشغول مطالعه شدم تا هرچه سریع تر از فضای تنگ و تاریک این غار بیرون برم، طریق گفته های این کتاب باستانی! من باید یک گلی رو پیدا می‌کردم که با پودر کردن اون گل! میتونستم روح اسیر شدگان رو نجات بدم، برای این کار می‌بایستی اون پودر رو داخل یک اتاق یا محیطی سر بسته که تمامی اون خدمتکار ها جمع بودن پخش می‌کردم و خدمتکار ها با تنفس پودر گل! طلسمی که داخل جسمشان هست! به راحتی از بین میره و باطل میشه و در نتیجه روح انسان ها آزاد میشه، این تنها راهی بود که کتاب به من نشون داده بود، مشخصات کامل اون گل اسرارآمیز هم پایین صفحه هک شده بود.

{گل رُفیا}

اسمش رو زیر لب زمزمه کردم رُفیا ، چقدر اسم عجیب و زیبایی بود.

اگر قسمت پا ورقی کتاب رو نمی‌خوندم! به هیچ وجه متوجه نمی‌شدم که این اسم زیبا چطوری ساخته شده، این اسم! ترکیبی از کلمات رُز سیاه و سفید بود.

کلمه اول رُز [ر] کلمه دوم و سوم سفید [ف] [ی] کلمه سوم سیاه [ا]
که در مجموع این اسم زیبا و خود ساخته رو تشکیل می‌دادن

《راوی》

(گل رُفیا : مانند یک گل رُز بود اما با این تفاوت که این گل مانند سایر گل رز هایی که تینا دید! نبود، این گل با این رنگ ها نمادی از مرگ و زندگی بود، یاد آور جهنم و بهشت؛ این گل! تماما به رنگ سیاه اما با خال های سفید کوچک و بزرگی بود...

تنها زیبایی که باعث ترسناک تر شون این گل شده بود! رنگ طلایی و سرخ اکلیلی آن بود که بر تک تک حاشیه های گلبرگ هایش جابخوش کرده بود... در نگاه اول ! رنگ مشکی رُفیا چشم را خیره و احساس منفی را در تمام وجودت پخش می کرد، و اما خال های سفیدی که روی گل برگ ها بود!

: از نظر تینا این سفیدی در کنار سیاهی! نماد امید در ناامیدی بود، نماد نور در ظلمات؛ مانند زندانی که بعد از سالها تاریکی! اولین درخشش و روزنه نوری را به چشم می دید.

حاشیه های اکلیلی اش! او را به یاد سرخی آتش و طلوع اشعه های خورشید می انداخت، همان روز هایی که چشم می بست و اجازه می داد تا این گرمای الهی تمام وجودش را فرا بگیرد و چه لذتی بالاتر از آنکه با خورشید هم صحبت می شد و با وی درد و دل می کرد.

در نتیجه تمامی این یادآوری خاطرات! او یقین پیدا کرد که این کتاب، کتاب تارفين هست و این راه حل راه حلی درست.

با خیالی آسوده! لیخندی زد و به سراغ متن های بعدی رفت، آدرس درست مکانی که آن گل در آنجا روییده بود را به وضوح نشان می داد. این بار عزمش را جزم کرده و از جا بلند شد کتاب را داخل دستانش جابه جا کرده و با قدم هایی بلند خودش را به بیرون از آشپزخانه رسانید.

به راستی که دیگر تحمل فضای زجر آور این سیاه چال را نداشت، باید هرچه سریع تر به اتاقش باز می گشت، آنقدر عجله داشت که شدت قدم هایش بی شباهت به دویدن نبود، با همان سرعت شنش را از روی میخ کنار دیوار جنگ زد و پوشید، و با پنهان کردن کتاب داخل شغل! قدم هایش را به سمت در خروجی سیاه چال روانه کرد.

» تینا «

به محض اینکه سرم از داخل سیاه چال بیرون رفت! نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم : آخیش داشتم خفه میشدم اون تو.

خب حالا که تونستم از داخل غار بیرون بیام! باید خودم رو به اتاقم برسونم، احتمالا ابلیس میاد تا با گن سر بزنه ببینه که همه چیز سر جاش هست یا نه. لب پایینم رو گاز گرفتم و با سرعت هرچه تمام تر خودم رو به پایین پنجره اتاقم رساندم و از اون طناب دست سازم به سختی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. سعی می‌کردم قدم هایم بر روی انگشت های پاهام باشه و سر و صدایی ایجاد نکنه، چون اصلا دلم نمیخواست تمام زحمات این مدت به باد فنا بره؛ وقتی که خوب اطراف رو نگاه کردم و از نبود جاسوس یا خود ابلیس داخل اتاق مطمئن شدم! شنل رو از روی دوشم برداشتم و به آرامی روی تخت گذاشتمش. دست راستم رو روی قلب ناآرام گذاشتم و سعی کردم با نفس های بلند و کوتاه! تپش های دیوانه وارش رو پایین بیارم، آخ که چقدر در طول این چند ماه استرس و هیجان رو تحمل کرده بود، دور نبود روزی که آخر به دست همین استرس های بی رویه ایست قلبی می‌کردم.

همینطوری در حال خودخوری بودم که وجدانم بهم نهیب زد.

وجدان : وایی تینا چقدر غرمیزی! زود باش اون کتاب رو جایی پنهان کن و بعد برو سراغ درست کردن اون پودر گل رُفیا.

این وجدان بی نوا هم بد نمی گفت ها. چشمم گرد شد ... خدایا دیونه شدم رفت میون این همه مشغله دارم با خودم حرف میزنم، ضربه ایی به پیشونیم کوبوندم و سری به تاسف برا خودم تکون دادم.

کلافه داشتم اتاق رو با چشم زیرورو می‌کردم که یکهو چشمم به گوشه ایی ترین گوشه اتاق افتاد.

خدایا ممنونم ازت که به همین زودی ها کارم رو راه میندازی تا بیشتر از این حوصله خواننده های رمان رو سر نبرم ☺
بلافاصله اقدام کردم و بعد از پنهان کردن کتاب تارفین! دعا کردم که ابلیس آب زیر کاه کتاب رو پیدا نکنه و روی تخت دراز کشیدم و به سقف سیاه اتاق زُل زدم.

نمیدونستم که به چی فکر می‌کنم، انگار که همزمان به چیزی فکر می‌کردم و فکر نمی‌کردم، خودم هم از توصیف حالم عاجز موندم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و همینکه خواستم بلند بشم! صدای چلیک و باز شدن در رو شنیدم و سایه ایی از زیر در دیده شد، اما کسی وارد اتاق نشد و اون سایه پاهایی که از پایین در دیده می‌شد! به سمت مخالف اتاق من! تغیر

جهت داد.

در فکر این اتفاق غیر منطقی بودم که دوباره صدای اون مورچه کوچولو رو از کنار گوشم شنیدم.

مورچه : بانو تینا؟ بانو تینا صدای من رو می‌شنوید؟!

هیجان زده روی تخت چهارزانو نشستم و دستانم رو زیر چانه ام تیکه گاه قرار دادم و گفتم.

من : خودت چی فکر میکنی رفیق کوچولوی من؟
صدای مورچه کوچولو رو در یک صدم ثانیه به گوشم رسید.

مورچه : میدونستم شما موفق می‌شید بانوی من، واقعا خیلی خوشحالم که سالم هستید.

خواستم جوابش رو بدم که در با صدای بدی باز شد و به دیوار اصابت کرد و پشت بندش صدای دورگه و گوش خراش ابلیس بلند شد.

ابلیس : تو چطور دختری هستی که پدرت رو درک نمیکنی؟ دیو سیاه فرار کرده... مشکلات دیگه هم پیش اومده که حتی همیشه به زبون آوردش، اونوقت تو اینجا باخیال آسوده دراز کشیدی و داری استراحت میکنی؟!

با دهانی باز نگاهش می‌کردم و هنوز لب از لب باز نکرده بودم که دوباره صدای عصبانی و خشنش به گوش رسید.

ابلیس : ساکت، نمیخوام حتی یک لحظه صدات و توجیه های بی موردت رو گوش بدم؛ تا زمانی که من اوضاع رو مرتب میکنم و دشمنانم رو یکی پس از دیگری از سر راهم کنار میزنم! تو در این اتاق زندانی میشی و حق خروج از اتاق رو خواهی داشت تا یاد بگیری که یک سرباز و فرمانده ی مطیع و کاملا باهوشی باشی.

و بعد از اتمام حرفش در رو با شدت بیشتری کوبید و رفت و به همون سرعت هم یک قفل دیگه به قفل قبلی اضافه کرد و به این ترتیب من دوباره داخل اتاق زندانی شدم 😞😭

به محض رفتن ابلیس چند ثانیه مثل آدم های خشک شده به در چند قفله نگاه می‌کردم که از شوک خارج شدم و لبخندی روی لب هام به خنده های بلند تبدیل شد.

این ابلیس خیلی خنده داره ها، فکر میکنه صداش و هیولایی کنه میتونه منو بترسونه، از اون بدتر اینکه فکر میکنه عقل کله و تونسته حافظه من رو پاک کنه. وجدانم هم که گویا از شدت خنده بی حال شده بود! گفت.

وجدان : واقعا نمیدونم کجای این نفرین شده (ابلیس) ترسناکه که مردم سرزمین ویرلانا و ویرمانا خودشون رو می‌بازن؟! این اصلا به چیز دیگه میزنه انگار، فکر میکنه حافظه ات رو از دست دادی و نمیدونی سپهر فرار کرده اصلا این دیو سیاه کیه میگه (صداش و کلفت کرد و ادامه داد) مشکلاتی پیش اومده که اصلا نمیشه حتی به زبون آوردش؛ خخخ خداییش این خیلی اعتماد به سقفش بالاست.

با این حرف های وجدان بازی گوشم! دیگه کنترل خنده هام خیلی سخت شد.

طوری که از شدت خنده دل درد گرفته بودم، حتی خودم هم نمیدونستم که چرا دارم به این شدت به ماجرای ساده ایی مثل این می‌خندیدم اما هیچ چیز باعث بد شدن این سرخوشی من نمی‌شد، بعد از اینکه حسایی خندیدم و روحم سرزنده شد! دوباره از جا بلند شدم و به مورچه گفتم.

من : باید یک بار دیگه به من کمک کنی رفیق کوچولو ولی این بار به دست صدا نداره. وچشمکی بهش زدم.

مورچه هم در جوابم گفت : هرچی جنگجوی بزرگ دستور بدن! من اطاعت میکنم.

لبخندی به لحن وفادارانه این دوست کوچک زدم و با پوشیدن شل! دوباره سراغ پنجره رفتم و خودم رو به پایین رسوندم. طبق آدرسی که در کتاب تارفت بود! من باید خودم رو به پشت قلعه می‌رسوندم و سنگ چوبی رو پیدا می‌کردم، با اولین لمس اون سنگ چوبی! گل رُفیا از داخل زمین سربیزون می‌آورد و تنها سوال داخل ذهن من این بود که این چه سنگی هست که همزمان سفت و سخت هست و چوبی؟! هیچ عکسی هم داخل کتاب نبود تا لااقل توضیح یا راهنمایی باشه برای من تا پیدا کردن اون گل رو آسون تر بکنه.

آهی کشیدم و زیر لب گفتم : خدا جونم به امید تو دارم پا تو دهن شیر میزارم خودت مراقبم باش، کمی جلوتر رفتم که به یکباره متوجه نگهبان های بیشمار جلوی در وردی قلعه شدم که نزدیک بود گریه ام در بیاد.

من : خدایا من و این همه خوشبختی محاله، دعا کردم کمکم کنی نه اینکه بدتر بزنی تو حالم ، حالا من با این همه لشکر مغول چیکار کنم؟! ☹

راهی جز این نبود من باید از جلوی همین نگهبان های بی عقل رد می شدم، هوف.

در حال جنگ و جدال با افکارم بودم که یکهو فکری به کله ام زد. نگاهی به یکی از نارتاتیان ها که نزدیک تر به من ایستاده بود انداختم و لبخند دندان نمایی زدم.

وجدان : خب حالا نوبتی هم باشه نوبت ماست، تینا ژون بزن بریم که دیگه دارم از اینجا موندن کلافه میشم.

زیر لب پرویی نثار وجدان سرزنده ام کردم و با نگاه کوتاهی به زیر پاهام! یک تکه سنگ نسبتا کوچکی رو برداشتم و نشانه گرفتم. اگر میتونستم یکی از اون نارتاتیان های سیاه پوش خیلی ترسناک و خون خار رو بی هوش کنم و لباساشون رو بپوشم! به راحتی از مقابلشون عبور می کردم و راحت میشدم. چشم راستم رو بستم و در یک تصمیم ناگهانی اون سنگ رو پرتاب کردم که دقیقا به پس کله ی هدف مورد نظر اصابت کرد 😊 به محض برخورد سنگ با سرش! به سرعت سرجاش ایستاد و در یک پلک برهم زدن از مقابل من غیب شد.

با حالت گیج کننده ایی به این عکس العمل نگاه می کردم که به یکباره احساس کردم تمام صحنه های مقابلم از نظر رفت و در عوض ! دو چشم کاملا سرخ رخ در رخ ظاهر شد، از شدت ترس فکر کنم قالب تهی کردم .

وجدان : ت... تینا میگم که تو دختر خیلی خوبی بودی خدا رحمتت کنه.

حرفی گفتم : سکوت اختیار کن وجدان جان تا قبل از اینکه این خون آشام من و بخوره! خودم نخوردمت.

جرعت نگاه کردن به چشم های ترسناکش رو نداشتم، چشم هاش خیلی رعب انگیز بودن گویا که از شون خون می چکید، وقتی ترس من بیشتر شد که اون

هیولت دهن بوگندوش رو باز کرد و دو دندان نیش و بلندش رو نشونم داد. ایی که چقدر چندش آور بود.

نمیدونستم چطوری میشه این غول تشن رو بی هوش کنم، تنها راه کشتن یک خون آشام! لرزیدن سر! یا بیرون کشیدن قلب از سینه و آتش زدنش بود که در حال حاضر بنده نه دشنه ایی داشتم و نه شمشیری و نه حتی قدرت ماورالطبیعی ⑤

از شدت ناتوانی چشم هام رو بستم و در دل از خدای خودم کمک خواستم، وجدان (کمک خواستی یا به گناهان غیر قابل بخشودنی که مرتکب شدی اعتراف کردی؟! 😊)

من : خدایا قول میدم دیگه سپسنار رو اذیت نکنم... دیگه زیر صندلی فریان رو خالی نمیکنم... دیگه موهای طوفان (قدرت پرواز، بال هاش و میگه) نمی‌کشم، دیگه قدرت هام رو به جون بانو آرتمیس و ملکه نیلوفر نمیدازم دیگه...

با صدای تقی که بلند شد! چشم راستم رو یواشکی باز کردم و دست از اعتراف های مضحکم برداشتم.

اوه خدای من! صدای تقی که شنیدم! از افتادن این نار تایتان بوده، از گوش ها و دهانش خون سیاه جاری شده بود، هنوز از شوک خارج نشده بودم که احساس کردم سایه ایی روی جسم افتاد، با تردید دو دلی سربلند کردم که با دیدن ابلیس آن هم درست در چند سانتی متری خودم! ایست قلبی کردم. ندیده هم میدونستم که رنگم به طرز وحشتناکی پریده و با گچ روی دیوار هیچ تفاوتی ندارم، ابلیس محترمه هم که گویا هدفش سخته دادن من بود! به سمت پایین خم شد و با اصوات نامشخص گفت.

ابلیس : هیچ کس اجازه نداره به دختر من... سوفیای من نگاه چپ بندازه چه برسه به اینکه بخواد بهش صدمه بزنه، حالا مثل یک شاهزاده خانم خوب برمیگردی به اتاقت تا پیام تکلیف اون طناب دست سازت و خودت رو هم مشخص کنم.

دهان باز کردم تا انکار کنم که صدای وحشت زده یکی از جادوگرانش رو شنیدم.

جادوگر شیطانی : قربان! سرورم ... سرورم؟!

ابلیس به سرعت برخاست و صاف ایستاد و شاکی گفت .

ابلیس : چی شده چی میگی؟! چطور جرعت میکنی اینطوری و گستاخانه و بدون اجازه به محضر ما بیای؟!

جادوگر با آن چهره ترسیده اش زانو زد و با عجز گفت.

جادوگر : سرورم! جانم به فدای شما، من از بخت بدم حامل خبر بدتری هستم قربان ... عالیجناب کتاب تارفین! ...

به محض اینکه اسم کتاب تارفین رو آورد! ابلیس به سرعت به سمتش خیز برداشت و با گرفتن یقه اش داد زد.

ابلیس : نگو که اون کتاب هم مثل شاهزاده آب ها و دیو سیاه ناپدید شده که اینبار شخصا تیکه تیکه ات میکنم، د باتوام حرف بزن به درد نخور مفت خور.

یکی باید می اومد این جادوگر فلک زده رو از روی زمین جمع می کرد. بیچاره نزدیک بود از شدت ترس از دنیا بره، کلا تمام مدت داشتم تو دلم بهش می خندیدم که دریک پلک بر هم زدن! هم ابلیس و هم جادوگر از مقابل چشم هایم غیب شدند؛ دیگه به این غیب شدن های یهوئی عادت کرده بودم، مشغول تفکر و اندیشه بودم که وجدان جانم زد پس کلم و حرصی گفت.

وجدان : هرچی من هیچی نمیگم تو بیشتر از قبل پرو میشی تبنا، بلند شو دختر زود لباس این تن لش رو تنت کن و اون گل رو پیدا کن... دیگه از اینجا موندن خسته شدم؛ من هیچی من به درک کسایی که دارن این رمان و میخونن چه گناهی کردن؟! ضله شدیم از بس تواین قبرستون موندیم... نه پسری هس نه عشق و عاشقی نه ...

به زور جلوی دهن وجدان و گرفتم وگرنه کار منکراتی می شد ممیزی می خورد 😊 قبل از اینکه دوباره فوش بارونم کنه و سرم غر بزنه! سریع از جام بلند شدم و اون خون آشام بوگندو رو به کنج دیوار تکیه دادمش و به زحمت لباس های چرم مشکی بزرگش رو از روی لباس های خودم پوشیدم... ولی این شلوارش خیلی بزرگ بود و از تنم می افتاد که فکری به کله ام زد.

شنلم رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و با دندون کلاهش رو جدا کردم تا پوششی باشه برای پنهان کردن موهای بلندم، توی سرزمین خودم اشکالی نداشت که موهام دیده بشه اما الان اون هم در این برهوت به هیچ وجه دوست نداشتم دیده بشن، قسمت پایینی شنل رو مثل یک روبان باریک بریدم و به عنوان کمربند ازش استفاده کردم... خب حالا شد یه چیزی، صدای پر از خنده و مزاحم وجدان رو دوباره اوقاتم رو تلخ کرد.

وجدان : ولی خودمونیم تینا، شانس آوردی هیچ کدوم از قدرت هات اینجا نیستن، وگرنه الان حسابی بهت میخندیدن، با این شلوار بزرگ با پاچه های دراز! بلوز گشاد با آستین های بلند و تازه! درست شبیه گداهای سر خیابون شدی. از حرص دندان روی هم فشردم و گفتم.

من : فقط یک بار دیگه من و مسخره کن و به ریش نداشته من بخند! ببین چیکارت میکنم دیگه اجازه صحبت بهت رو نمیدم ... وجدان دهن لق.

اما این وجدان! پرو تر از این حرف ها بود، به محض تموم شدن حرف هام! صدای قهقهه های بلندش تو ذهنم پیچید.

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون و سعی کردم تا به صدای ندای درونم بی توجه باشم و بیشتر روی راه رفتمم تمرکز کنم تا زمین نخوردم. کلاه شنل رو تا حد امکان پایین آورده بودم و تند تند راه می رفتم و از کنار نگهبانهای دیگه عبور می کردم، حتی چند بار نزدیک بود با مخ برم تو زمین و با اجداد مرحوم ملاقات کنم که به زحمت تعادل رو حفظ کردم؛ خلاصه که به هر زحمت و مصیبتی بود! خودم رو به پشت قلعه رسوندم و نفس عمیقی کشیدم و اون کلاه مسخره رو از روی سرم برداشتم تا موهای بی نوام از هوای آزاد لذت ببرن؛ خب حالا باید بگردم و سنگ چوبی رو پیدا بکنم.

اینجا به جز خاک هیچ چیز دیگه ایی نبود، اگر کمی دقت میکردی! میتونستی چند تا بوته خشک خار رو ببینی البته اون درخت بزرگ پیر و خشکیده هم جزوشون هست، لب هایم روبه همدیگه فشردم و نفسی گرفتم.

من : خب مثل اینکه زدی به کاهدون، اینجا هیچ چیزی نیست. خواستم یک قدم به سمت عقب بردارم و برگردم! که نا قافل کسی از روی عمد من رو هل داد...

به شدت به سمت جلو پرتاب شدم و به صورت روی خاک های سرخ رنگ فرود اومدم، روی پوست صورتم احساس سوزش می کردم، اما با صدای شکستن چیزی درست زیر دست راستم! تمام حواسم از درد پرت شد. یک ضربه سرم رو بلند کردم و به آرامی دستم رو بلند کردم که...

سنگ دایره ایی شکل، به رنگ مشکی که در حین سادگی و بی آلایش بودن! بسیار زیبا و دل انگیز بود، اون سنگ! یک قلب چوبی کوچک با طرح های در هم آمیخته و هکاکای شده ایی را در دلش جای داده بود که گویا با ضربه ایی که از طریق کف دست من بر رویش وارد آمده بود! ترک خورده و شکسته بود، و با قاطعیت میتونم بگم که از لابه لای شکسته های اون قلب چوبی! نور سبز رنگی به بیرون راه پیدا کرده بود و خودنمایی می کرد.

هیجان زده سریع خودم رو جمع و جور کرده و روی زانو های زخمی ام نشستم و سنگ چوبی را از روی زمین برداشتم. به محض اینکه سنگ توسط من برداشته شد! نور سبز با شدت بیشتر درخشید، به طوری که باعث شد من چشم هام رو ببندم و سنگ رو رها کنم؛ اندکی که گذشت و از شدت درخشش نور کاسته شد! چشم های بسته ام رو باز کردم و بعد از این همه سختی و تلاش! بالاخره ...

بالاخره گل رُفیا رو مقابل چشم های خودم دیدم، گلی که از توصیفات داخل کتاب و تصورات داخل ذهن من! زیباتر و باشکوه تر بود، میتونم به راحتی اقرار کنم که تا به حال چنین گل زیبا و خیره کننده ایی در هیچ جای کره ی خاکی ندیده بودم.

من : واقعا به این قشنگی هیفه که پودر بشه، اما من مجبورم که این کار رو بکنم. نفسی گرفتم و همینکه خواستم گل رو از ساقه جدا کنم! صدای ضریف و بسیار زیبایی در درون ذهنم من رو مخاطب قرار داد و گفت.

(صدا : ای بانوی جنگجو، تو را قدرت بسیار است، ولیکن میخواهی به کمک من مشکلاتت را سامان بدهی؟! مرا به لطف تو نیاز است بانوی زیبا! مرا بر من ببخش و از چیدنم صرف نظر کن اگر چنین کنی! من به تو عمری جاودان خواهم داد و اگر غیر این کنی در تمام عمر! نفرین من بر زندگی ات سایه خواهد افکند.)

تمام صحبت های این گل! مرا در فکر فرو برد اما این فکر پنج ثانیه بیشتر طول نکشید، زیرا که نیازی به فکر کردن بیشتر نبود؛ من اگر عمری جاودان داشته باشم! باید شاهد مرگ تمام کسانی باشم که آنها را دوست دارم و این خواسته! با چنین تاوان سنگینی! اصلا درست نبود و نیست.

درمورد نفرینی که رُفیا گفت هم باید گفت که هرچه خداوند بخواهد اتفاق می افتاد، حیات و ممات تمام موجودات هستی! به دست اوست.

در نتایج تمام این افکار ها! دست جلو بردم و اون گل رو بدون هیچ درنگی از ساقه جدا کردم؛ گل همینکه از ساقه جدا شد و درون دستانم جای گرفت! خشکیده شد و گلبرگ هاش پر پر شدن.

هول شده و دست پاچه! کلاه شدل رو کمی نزدیک گل آوردم و با احتیاط دونه به دونه گلبرگ هارو داخل کلاه جمع کردم.

همان طور که به گل رُفساد خیره بودم! به یاد حرف های چند دقیقه قبلش افتادم که چجوری قصد داشت من رو بترسونه، پوزخندی زدم و گفتم: تمام اولدورم بلدورم هاش به اینجا ختم شد، در یک چشم بر هم زدن مثل یک برگ پاییزی! خشک شد و دیگه از زیبایی و خیره کنندگی قبلش خبری نبود.

(آهی کشیدم) فکر کنم فقط به دوتا تیکه سنگ معمولی نیاز دارم تا که این گل برگ های خشک شده رو آسیاب کنم، اما برای جمع کردن پودر این گل به یک ظرف یا حداقل یک برگ بزرگ نیاز داشتم.

از جا بلند شدم و یک دور دور خودم چرخیدم و خوب به اطراف نگاه کردم. خب فکر کنم اون دوتا سنگی که زیر درخت هستن! به درد بخورن، لبخند پر ذوقی زدم و به سمت درخت خشکیده رفتم.

کلاه رو روی سنگ گذاشتم و همینکه خواستم بلند شم! از کناره لباسم! یکی از گلبرگ های رُفیا در هوا چرخ خورد و بر روی ریشه های بیرون مانده از خاک درخت! افتاد و به محض افتادن! جذب ریشه های درخت شد، انگار وقتی که داشتم گلبرگ هارو جمع می کردم! این یکی به گوشه ایی از لباسم گیر کرده.

پلکی زدم و شانهِ ایی بالا انداختم: فکر نکنم اتفاق خاصی بیوفته. اما غافل از اینکه...

پشت به درخت نشستم و مشغول کوبیدن گلبرگ ها روی سنگ شدم، هنوز ۴ تا بیشتر رو پودر نکرده بودم که صدای شکستن شاخه ایی رو از پشت سرم شنیدم؛ فل فور دست از کار کشیده و از جا بلند شدم و به سمت صدا چرخیدم که...

چیزی که به چشم می دیدم رو سخت بود که باور کنم، دیگه هیچ خبری از اون درخت خشکیده نبود، حالا روبه روی من! یک درخت بزرگ و تنومند با شاخه ها و برگ های بزرگ و پهن قرار گرفته بود و انگار که این سرزندگی و شادابی! به خشکیدگی و کهنسالی قیل! دهن کجی می کرد.

این همه اتفاق در عرض چند دقیقه! واقعا خارج از تصورات یک انسان معمولی بود، اما نه برای منی که اتفاقات و حوادث های مختلفی رو از سر گذرونده بودم... به قول معروف فولاد آب دیده شده بودم.

لبخندی به درخت جان گرفته زدم و به آرامی چند برگ از درخت رو جدا کردم و دوباره سر جام نشستم، و مشغول آسیاب کردن تمام گلبرگ ها شدم. این هم از آخرین گلبرگ، خب حالا نوبتی هم که باشه! نوبت جمع کردن پودر گل رُفیا یا به زبون ساده تر بقچه پیچ کردنشه.

بعد از اتمام تمام این کار ها! ایستادم و کمر دردناکم رو ماساژ دادم، خب فعلا اینجا پنج بسته کوچیک و بزرگ پودر گل رُفیا یا به اصطلاحی دیگر ضد تلسم داریم؛ (تعجبی نداره که درخت چطوری دوباره سر زنده شد، چون تمام این قلعه و هر آنچه که داخلشه رو تلسم کرده) بسته ها رو داخل جیب لباسم گذاشتم و دست و پای زخمی و دردناکم رو حرکت دادم. اما قبل از اینکه قدم سوم و چهارم رو بردارم! صدای رفیق کوچولوم روشنیدم.

مورچه : بانو تینا! دستور تون اطاعت شد بانوی من، تمام خدمه به دستور ابلیس! از سرتاسر قلعه جمع شدن و اکنون همگی در سالن اصلی! مشغول اطاعت دستور ابلیس هستن بانوی من، من! به محض خبردار شدن خودم رو به شما رسوندم تا بهتون اطلاع بدم... بانو تینا! حدس می زنم که دلیل این گردآوری حمله به قصر باشه بانو.

لبخند پر ذوقی زدم، قربونت برم خدا جونم که همیشه هوام و داری و کمکم میکنی، بعد از اینکه از مورچه کوچولو تشکر کردم! به تمام سر عتی که از خودم سراغ داشتم! راهی که اومده بودم رو برگشتم و وارد سالن اصلی شدم.

وجدان : اوووو چه خبره اینجا؟ این همه آدم همه روحشون اسیر این بادوم
هندی شدن یعنی؟!
حرصی گفتم.

من : هراز گاهی خودت هم وسوسه وعده های همین ابلیس خان میشی پس
ساکت باش.

وجدان : تو که میخواستی به من اجازه صحبت ندی چرا الان م...

من : بهت یه فرصت دوباره داده بودم اما تو باز هم وراجی کردی.

و برای اینکه بیشتر حرصش بدم! قهقهه ایی در ذهنم سر دادم.

دست از خل و چل بازپام برداشتم و حواسم رو جمع کردم و مشغول آنالیز
کردن افراد داخل سالن شدم.

دست کم حدود دویست نفر داخل سالن بودن و من باید بالای چیزی مانند یک
سکوی بلند و بزرگ می ایستادم تا بتوانم ضد تلسم رو در هوا پخش کنم.

در حال دو دو تا چهارتا کردن بودم که توجهم به تریبون بالای سالن جلب شد،
اوووو این همون چیزیه که میتونه کارم رو راه بندازه، کمی به چپ و راست
نگاه کردم و وقتی دیدم خبری از ابلیس و اون جادوگر های زشتش نیست!
خودم رو به سرعت از میان جمعیت عبور دادم و روی سکو ایستادم، از این
بالا راحت تروکامل تر می شد چهره های ناقص و خون آلود خدمه هارو دید.
با صدای زمزمه های پر از ترس همه! فهمیدم که ابلیس داره میاد.

ضربان قلب و تنفسم همزمان باهم بالا رفتن... هر قدمی که ابلیس به من نزدیک
تر می شد! ترس و دلهره بیشتر به دلم چنگ میزد اما دیگه جای تردید نبود.

همینکه دست داخل جیب فروبردم و دوتا از بسته هارو بیرون آوردم و همینکه
خواستم محتویات داخلش رو فوت کنم! نعره ی بلند و گوش خراش ابلیس سالن
را لرزاند.

ابلیس : نههههه دست نگهداررررر.

پوزخندی به چهره ی مجهولش زدم و بی معطلی تمام پودر رو در هوا پخش
کردم.

با چشم های خودم زانو زدن ابلیس رو دیدم که چطوری ناباور به من و ناپدید شدن تک تک خدمه ها نگاه می کرد، پوزخند گوشه لب هام رو پررنگ تر کردم؛ با ناپدید شدن تک تک اون خدمه ها! جون تازه ایی به بدن من تزریق می شد به وضوح میتونستم احساس کنم که الان جسمم از اون حالت هیولایی در اومده ... حتی آروم آروم برگشتن قدرت هام رو هم احساس می کردم.

وقتی بالهای زیبایم مرا در آغوش گرفتند! وقتی دست چپم را شعله ایی از آتش در بر گرفت! وقتی در دست راستم عصای یخی ضریفم قرار گرفت! وقتی انگشتر داخل انگشتم درخشید! به روشنی روز چشمان سرخ و پر از آتش ابلیس را از میانه تاریکی هایی که کل صورتش را دربر گرفته بود! دیدم.

اما قبل از رفتن باید کتاب تارفین رو برمی داشتم... یه کار هایی هم بود که می بایست انجام می دادم.

« راوی »

از یک سو! با تمام خشم و نفرتی که از اعماق قلبش زبانه می کشید! دستانش را مشت کرد و با یک دم و باز دم از جای بلند شد و با فریادی بلند تمام فرماندهان لشکرش را صدا زد.

از سوی دیگر! در قصر سپید اهالی قصر در حال آماده سازی تجهیزات برای جنگی بودند که پیش رو داشتند و این درحالی بود که همگی از بهوش آمدن جنگجویشان خوشحال بودند و سر از پا نمی شناختند.

اما تینا! با چشمانی پر از خنده اما صورتی جدی به رفت و آمد های خدمه نگاه می کرد و به آرامی مشغول درست کردن توپ های کوچک یخی بود، نقشه ایی در سر می پروراند که می دانست بی برو برگشت آنها را پیروز میدان خواهد کرد آن هم بدون هیچ خون و خونریزی.

هرچه بانو آرتمیس و شاهزاده کاویان و دیگران دلیل این خونسردی و کارهایش را میپرسیدند! لب به سخن نمی گشود.

تینا که چهره نگران و پریشان بانو آرتمیس را دید! لبخند اطمینان بخشی به او زد و به آرامی در کنارش نشست و به شوخی گفت.

تینا : چه شده بانوی زیبا روی ما اینگونه در افکار خویش غرق شده و نگران اند؟!

بانو آرتمیس به لحن شوخ او خندید و با صدایی که حتی نگرانی هم درش حس می شد گفت.

بانو آرتمیس : نگران انسان های فانی هستم تینا ، ابلیس حتما بعد از اینکه به آسمان حمله کرد! به زمین حمله میکنه و ...

تینا سرش را به چپ و راست تکان داد و با جدید تمام گفت.

تینا : مگر اینکه من مرده باشم تا ابلیس بتونه آسیبی به هموعان من بزنه... نگران اینا نباش بانو، بهتره به فکر جنگی باشیم که الان د...

کلام تینا به صدای فریاد هایی از بیرون قلعه شنیده می شد! ناتمام ماند، بلافاصله از جا جست و با صدایی رسا به همه دستور داد تا داخل قصر شوند و هیچ پیکاری نداشته باشند.

همگان با شنیدن دستور جنگجوی بزرگ! متعجب سر جایشان میخکوب شده بودند که با فریاد دوم تینا به خودشان آمدند و دستور را اطاعت کردند. تمام مردم سرزمین ها در پناهگاه های مخصوص اسکان داده شده بودند و ابلیس نمی توانست با گروگان گرفتن افراد! تینا را تحت فشار بگذارد و او را از پیروزی دور کند.

اما سپاهیان دشمن که تا پشت دروازه های قصر پیشروی کرده بودند! به خیال خودشان که سپاه جاوید و محافظانش از قدرت آنان ترسیده و عقب نشینی کرده بودند در پوست خود نمی گنجیدند و شادمان بودند... غافل از آنکه با پای خود به قتل گاه خویش آمده بودند.

تینا! بر بلندای قصر ایستاد و به صحنه جنگی که آنان به راه انداخته بودند خیره شد.

اندکی بعد پوزخندی زد و رو به لشکر داخل قصر گفت.

تینا : شما فکر می‌کنید واقعا نمی‌تونید مقابل این لشکر انبوه بایستید؟! دارم به همه‌ی شما میگم، من! بدون اینکه قطره‌ای خون از دماغ کسی جاری بشه! این جنگ رو سرکوب می‌کنم شماها! کسایی وحشت کردید که حتی نمیشه اسمشون رو حیوان گذاشت؟ کسایی که تسلیم هوای نفس خودشون شدن و دودستی روحشون رو پیش کش یک رانده شده کردن و دست از پرستش خدای خودشون کشیدن! ترسناک هستن یا تهوع آور؟! (اندکی سکوت کرد، تا تاثیر صحبت هایش را ببیند و وقتی نتیجه دلخواهش را دید! دست راستش را به سمت سپاهیان نارئاتیان گرفت و عصای داخل دستش را به یک تیر و کمان یخی و زیبا تبدیل کرد و فریاد زد.) کی با من همراه میشه!؟

در آن لحظه بود که بانگ "دروود بر جنگجو" تمام قصر را دربر گرفت.

لبخند مغرورانه‌ای از همراهی لشکریانش زد و برای بار دوم به سمت سپاه دشمن برگشت ، اما این بار آنان را مورد هدف سخنانش قرار داد.

تینا : ابلیس، پیشنهاد میدم قبل از اینکه سرباز های انسان نما و احمقت از بین برن! به همون جایی که ازش اومدی بر گردی و از مقابل چشم های من گم بشی چون تضمین نمیکنم زنده ات بزارم.

همان که کلمات آخر از دهان تینا خارج شد! قهقهه های دیوانه وار ابلیس در گوش ها طنین انداز شد و پشت بندش صدای خراشیده و غیر قابل تحملش شنیده شد.

ابلیس : تو! کسی که از یک مشت خاک به وجود آمده و عمرش مثل عمر یک پروانه کوتاهه! منی رو که تک تک تارو پود وجودم ایزد یگانه رو ستایش کرده ان، و عمری جاودان دارم رو تهدید به مرگ میکنی!؟

دخترک، (توجه، کلمات به صورت جدی و با تحکم زیاد ادا میشوند) من! چندین سال طولانی کسی رو عبادت کردم که تو و امسال تو حالا انکارش می‌کنید، من زمانی والا مقام ترین ملانکه بارگاهش بودم که به خاطر جد تو از بارگاهش رانده شدم اون هم به خاطر چی؟! (چی رو بلند تر فریاد میزنه) به خاطر اینکه حاضر نشدم به یک مشت خاک بی اهمیت و به درد نخور سجده کنم، به خالق زیبایم گفتم؛ گفتم که این موجود شما را انکار خواهد کرد، گفتم کسی که شما اورا اشرف مخلوقات نامیده ایی! بابت تمام نعمت هایت شکرگزاری نخواهد کرد، اما او در جواب تمام گفته هایم فرمود

: فتبارک الله احسن الخالقین

اندکی سکوت همه جا را فرا گرفت، ابلیس در افکار خویش! با چشمان اشک آلود... در دل گفت: یگانه معبودم، شما مرا به خاطر یک نافرمانی کوچک! از عرش به فرش کشانیدید و از بارگاه خویش محروم ساختید، اما با تمام کسانی که دردانه خلقتش می‌خوانید! تاحدی مهربان هستید که گناهان بی‌شمار وی را به راحتی می‌بخشید، شما کسی هستید که من عاشقانه میپرستیدم و خواهم پرستید اما پرودگارم، یگانه خالق! من از ازل سوگند خوردم که تمامی فرزندان آدم را به غیر از بندگان مخلص شما! از چپ و راست! ا جلو و عقب محاصره کنم و آنان را یکی پس از دیگری از میان بردارم، تا به شما ثابت کنم که این مخلوقات! چیزی جز یک دروغگوی قهار نیستند و تا اکنون هم موفق بوده ام اما تنها یک حسرت عمیق در دل دارم، آن هم این است که دوباره افتخار ستایشتان نسیم شود.

در طول تمام صحبت هایی که ابلیس در دل با خدای خویش داشت! تینا بیکار ننشست و با قدرت یخ! کف پاهای سپاهیان نارتاتیان رو منجمد کرد و با این کارش راه پیشروی آنان را سد نمود و مشغول آماده کردن مناسبات نقشه دومش شد؛ اما ابلیس زمانی به خود آمد که تینا در حال آماده سازی تیر های آتشینش بود و درست بالای سر آنان را هدف گرفته بود.

« تینا »

از شدت تمرکز! عریق از پیشانی ام جاری شده بود، اما من باید تیر را به هدف میزدم ... اون گوی های یخی که ساعت پیش ساختم! با پودر گل رُفیا پر کرده بودمشون و بانو آرتمیس با نیروی خودشون گوی هارو درست بالای سر نارتاتیان ها در هوا معلق نگه داشته بود، ۶ گوی کوچک یخی که در دو قسمت لشکر تقسیم بندی شده بود.

نفسی گرفتم و زه کمان را محکم تر کشیدم ، رها کردن چله کمان! مصادفرا با زدم نفسم شد. شش تیر در شش جهت مختلف در یک زمان بکسان! هدف گیری شدن و پخش شدن پودر خاکستری رنگ ضد تلسم در هوا، بیانگر هدف گیری دقیق من و موفقیتم بود.

طبق پیش‌بینی من! حدود ده ثانیه بعد از پخش شدن ضد تلمس در هوا! تمام نارتاتیان‌ها به سرفه و تکاپو افتادند... خون سیاه از دهن و دماغ و گوش هایشان جاری شده بود.

خنده پراز ذوقی سر دادم و گفتم.

من : پس حدسم درست بود، این گُل! درمان تمام پلیدی‌هایی هست که ابلیس به وجود آورده.

دوباره به سمت نارتاتیان‌ها برگشتم که متوجه شدم کم‌کم دارن یکی بعد از دیگری ناپدید میشن، و اما ابلیس، سردهسته تمام ناپاکی‌ها...

ابلیس با داستان مشیت شده از عصبانیت به سمت جادوگرانش برگشت تا به او هشدار دهد که متوجه شد نمیتونه پاهاش رو حرکت بده و داخل یخ‌ها گیر افتاده.

ابلیس فریادی از خشم سرداد و با یک جهش بلند خودش را به سمت قلعه کشید.

این چقدر پرو بود اصلاً دست بردار نیست انگار، دندان روی هم فشردم و از با یک شیرجه بلند از روی بلندای قصر به پایین پریدم و قبل از اینکه به قصر برسه! درست درمقابلش قرار گرفتم و اون در بک قدمی من! خود به خود میخ کوب شد، این مقرر الهی بود که جنیان و شیاطین! در یک قدمی دیگر مخلوقات متوقف می‌شدند.

پوزخندی به او زدم و گفتم.

من : چی شد ابلیس خان؟ اون همه آهن و تولوپ شما کجا رفت؟! زیادی من می‌کردی آخه، درست چشم‌هات و باز کن و ببین، این منم، همون یک یک مشیت خاکی که گفتمی بهش سجده نکردی، الان و در این لحظه جلوی تو ایستادم و اجازه پیشروی بیشتر و آسیب رسوندن به هم نوعان خودم رو بهت نمی‌دم، حالت می‌خواهی چیکار کنی؟ وقتی نه لشکر درست و حسابی داری و نه صلاح جنگی خوبی.

ابلیس که از حرف‌های من عصبانی و تاحدودی گیج شده بود! نعره‌ی زد و همینکه شمشیر آتشینش را بلند کرد تا سر از تنم جدا کنه! تازه متوجه منظور

من شد، شمشیر از دسته جدا شد و روی زمین افتاد، به دنبال این اتفاق تمام ابزار آلات جنگی از کار افتادن و جادوگران شیطانی تا حدودی بدون صلاح شدن، ابلیس با حرص به سمت تینا برگشت و داد زد.

ابلیس: تو چطور تونستی بین ما جاسوس بزاری و ابزار جنگی رو از کار بندازی که من نفهمیدم؟!

نیشخندی در جواب لحن طلبکارانه اش زدم و گفتم.

من: قبل از اینکه خدمه هارو آزاد کنم و به جسم برگردم! توسط چندین هزار دوست کوچولو و عزیزم تونستن شمشیر ها و نیزه های به درد نخورتون رو رو از بین ببرن، تا یه وقت اگه ضد تلسم کار نکرد! بتونیم از خودمون دفاع کنیم، کلا اگه از هر طرف بخوای حساب کنی! ما برنده این بازی بودیم. و زدم زیر خنده.

«راوی»

ابلیس با تمام نفرت به خنده های بلند تینا نگاه می کرد، دست راستش را مشت کرد و سپس مشتش را آزاد کرد، با آزاد شدن مشت مشت دستش! ۳ جادوگر شیطانی با هم به سوی تینا حمله کردند.

تینا بلافاصله به خنده اش پایان داد و گارد گرفت، اکنون روز موعود بود... روزی که برای آن تمرین های سخت و آزمون های جان کاه را پشت سر گذاشته بود.

دو تکه ی بعدی کلید داخل ذهن دونفر از این جادوگران بود نفر سوم! یک رد گم کنی به حساب می آمد.

هر سه جادوگر یکسان لباس پوشیده بودند با چهره های تهوع انگیز شبیه هم، تینا کمی عصبی شد... از دستانش شلاق هایی یخی و آتشی بیرون آمدند و با چند ضربه محکم و چرخش نمایشی در هوا به آن جادوگران احمق یورش برد.

با هر ضربه شلاق های یخی یا آتشی! جای ضربه به شدت شکاف برمی داشت و یا یخ می بست با آتش می گرفت، ضربه اول بر صورت جادوگر روبرویش

کوبیده شد که بلافاصله آتش گرفت... آن آتش به تدریج تمام وجودش را فرا گرفت به طوری که هرکاری کرد! خاموش نشد... و در نتیجه به خاکستر تبدیل شد، اما خبری از تکمیل کننده پازل کلید ها نبود.

تینا راغب تر از قبل! نیشخندی زد و باغرور زانوی راستش را که برای تعادل خم کرده بود را صاف کرد و ایستاد.

این بار شلاق را شمشیر یخی زیبایی تبدیل کرد که آتش از آن زبانه می کشید جادوگران اندکی ترس در دلشان جوانه زده بود اما پا پس نکشیدند و هردو همزمان به سمت تینا حمله کردند.

تینا! در محاصره دو جادوگر شیطانی گیر افتاده بود اما نمیخواست از قدرتش استفاده کند او میخواست شخصا جان این شیاطین را بستاند.

شمشیر را با یک دست گرفت و با دست دیگرش یکی از آنان را به مبارزه طلبید، همانکه قدمی نزدیک گذاشتند! تینا سری به تاسف تکان داد و با یک پرش! از میان حصار آن دو کله پوک بیرون جهید و در یک چشم برهم زدن هردوی آنان را آتش زد.

با پوزخندی که برلبانش بود! به سوختن آنها نگاه می کرد که چگونه جیغ های گوش خراش میکشیدند.

بی توجه به ابلیس که از عصبانیت میلرزید! به سمت جسد های خاکستر شده جادوگران رفت و با شمشیر اندکی پودر های سیاه را جابجا کرد که تکه های کلید پیدا شدند ... تینا خم شد و با برداشتن کلید ها! مقابل ابلیس ایستاد.

درمقابل چشمان او! تکه های کلید را به هم دیگر چسباند، با کامل شدن کلید ! نور سفیدی در فضا منعکس شد و راه زندان خاندان سلطنتی را نشان داد.

ابلیس دیگر نمیتوانست دست نگاهدارد با حرص دست دراز کرد تا گلولی تینا را بگیرد و بفشارد! که دستش درست روی صورت تینا متوقف شد.

تینا پوزخند تمسخر آمیزی به ابلیس زد و همانطور که به او پشت می کرد! کلید را به سمت سپنسر پرتاب کرد و در ذهن او گفت.

تینا : پادشاه سپنسر هرچه سریع تر برید و خاندان سلطنتی ویرلانا رو آزاد کنید. و پشت بند حرفش قهقه بلندی از پیروزی سر داد.

ابلیس فریادی کشید که چهار ستون قصر لرزید و تمام شیشه ها شکستند.

ابلیس با خشم و نفرت تینا را نگاه میکرد... تمام نقشه هایش را نقش بر آب کرده بود اما...

با یادآوری چیزی! چشمانش از شوق، برق پلیدی زد که تنها تینا آن برق را دید و ترس به دلش رخنه کرد؛ طولی نکشید که صدای نفرت انگیز ابلیس بلند شد.

ابلیس: هرچقدر دلت میخواد بخند، اما هنوز برنده بازی نشدی جنگجوی قلابی، من! برگ برندهی دیگه ای هم دارم تو هنوز نتونستی منو شکست بدی، منتظر روزی باش که از شدت ناراحتی و بغض قلبت به درد اومده باشه و نتونی کاری انجام بدی، اون موقع تو گریه میکنی و من میخندم؛ به امید دیدار جنگجوی قلابی.

و به محض تمام شدن حرفش! قهقهه وحشتناکش ترس به دل همگان انداخت و از نظر ها غیب شد. تینا چند دقیقه ای بس حرکت ماند و به سخنان ابلیس فکر کرد، با جرقه ای که در ذهنش زده شد! سریع به داخل قصر پرواز کرد. روبه روی بانو آرتemis ایستاد و گفت.

تینا: هدف بعدی ابلیس زمین هست بانو، شما باید اسم و آدرس کسی رو که ابلیس مورد هدف قرارش داده رو برام پیدا کنید... سریع.

بانو آرتemis سری به تایید تکان داد و گفت.

بانو آرتemis: میدونستم که نگرانی های من بی دلیل نیست.

و سپس با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبود به داخل قصر رفت.

در طول زمانی که سپنسار و برادرش مشغول نجات دادن خاندان سلطنتی بودند! کاویان و فریان به اوضاع بهم ریخته قصر رسیدگی می کردند.

» چند ساعت بعد «

سپنسار و سپهر خاندان سلطنتی را نجات داده و به قصر بازگشتند اما هرچه کردند! نتوانستند با تینا صحبت کنند زیرا که...

تینا چندین ساعت فقط مشغول قدم زدن در محوطه قصر بود، قلنج انگشتانش را می‌شکاند، نمیدانست چند بار است که آن راه تکراری را رفته و برگشته بود که دیگر صدای ملکه نیلوفر او را به خود آورد.

ملکه نیلوفر: چقدر خودخوری میکنی تو دختر، انقدر نگران نباش، حتی کاویان و فریان کارهاشون رو تموم کردن و رفتن چیزی بخورن اما تو! رژه رفتن و خودخوری رو تموم نکردی؟!

همانکه خواست پاسخ دهد! بانو آرتemis سراسیمه و نفس نفس زنان به سمت تینا آمد و گفت.

بانو آرتemis : ب... بانو تینا من ... م...

تینا کلافه ابرو در هم کشید و به آرامی او را بر روی پلکان قصر نشانده و لیوان آبی را در مقابلش ظاهر کرد و گفت.

تینا : بباین این آب رو بخورید و با خیال راحت تعریف کنین که چی شد.

بانو آرتemis پس از آنکه آب را نوشید و نفس هایش منظم شد! گفت.

بانو آرتemis : من اسم و آدرس کسی رو که ابلیس اون رو هدف بعدیش قراره داده رو پیدا کردم بانو تینا، اسم اون دختر...

تینا بی صبرانه گفت : اسمش چیه؟! اطلاعات کاملش چیه؟!

بانو آرتemis : ریما سالاری، دختر اردلان سالاری، بزرگترین تاجر، و صاحب شرکت های زنجیره ای معماری در ترکیه و فرانسه که خانواده اش توسط یک خلاف کار بین المللی کشته شدن و اون بعد از سالها انتظار به ترکیه برگشته تا انتقام بگیره، انتقام مرگ عزیزانش رو ... ریما سالاری الان ساکن این شهر هست. این هم آدرسش.

تینا سریع تصویری را که در ذهنش نمایان شد! ذخیره کرد و بدون درنگ از جا بلند شد و همانطور که به سوی در قدم برمی‌داشت پاسخ سوال ملکه نیلوفر را : کجا داری میری تینا. را داد.

تینا : ترکیه.

سخنی با خواننده عزیز: سلام دوست گرامی، خیلی مجکرم ازتون که تا
 انتهای رمان جنگجوی آسمان و زمین، من رو همراهی کردید امیدوارم اگر
 کم و کسری مشاهده کردید، به بزرگی خودتون بخشید 😊 خوشحالم که
 مدتی رو تو نستم در خدمت شما عزیزان باشم، همونطور که مشخصه! این
 رمان جلد دومی هم خواهد داشت که به زودی در اختیارتون قرار میگیره
 جلد دوم، جنگجوی آسمان و زمین، با مضمون فصل دوم (جنگ در زمین)
 نوشته خواهد شد.

تینا! با ریحا که دختری جدی و سرده هست! و چند تا از دوستان
 شیطنش آشنا میشه که آرزوی رفتن به کنسرت خواننده های محبوب و
 مشهور رو دارن، حالا بماند که چقدر در روز کنسرت خراب کاری به
 بار میارن، اتفاق های طنز و خنده دار زیادی در پیش رو داریم دوستان،
 قدرت های جادویی تینا رو از یا نبریم 😊 طوفان و آذرخش و نایروکا
 قسمت جدیدی از اتفاقات خنده دار رو رقم خواهند زد... من خودم بی
 صبرانه منتظر نوشتن فصل دوم (جنگ در زمین) رمان جنگجوی آسمان و
 زمین هستم. لطفا من و رمانم رو تنها نگذارید و همواره دنبالمون کنید...
 نکته قابل توجه اینکه: فصل دوم این رمان، کاملاً رمانی مستقل و جدا بود با
 ژانری پلیسی... که من خواستم اینبار متفاوت تر عمل کنم و این رمان
 مستقل رو که اسمش **ندای بی صدا** بود رو به عنوان فصل دوم
 (جنگ در زمین) ویرایش کنم و بنویسم؛ پاسخ تک تک لحظات، ساعات

و انرژی که من برای تایپ این رمان صرف میکنم رو شما با خوندن
رمانم می‌دید... از همگی شما بچکرم ❤

ارادتند شما: ملیکا میکائیلی
نویسنده رمان "جنگجوی آسمان و زمین"

@darkhast_romannn